

نام رمان: اسیر دست غرور

نویسنده: نگار قادری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



فصل اول ↓↓↓

مامان جان بخدا نمیتونم پیام فک میکنید خودم دوست ندارم تو بله برون یکی یه دونه خواهرم

باشم

بخدا با

نرجس و چن تایه از بچه هایه دانشگاه رو یه پروژه کار میکنم یادداشت و نکته گیریش دست

منه

نمیتونم

ک ره اش کنم پیام اونجا انشالله واسه مراسم نامزدی جبران میکنم

مامان؛ باشه دخترم موفق باشی، راستی هیلا مادر جان خواستی بیای بری چادر خانم جونو از عمه

منیژه ت

بگیری واسه هلیا دوس دارم با چادر خانم جون باشه - چشم مادر جون حتما

-قربون دستت دخترم خب دیگه کاری نداری

-نه مادر جون خداحافظ

-سلام برسون خدانگه دارت

گوشی رو قطع کردم و مبل نشستم به پروژه ای که استاد نبی زاده بهمون داده بود فکر

میکردم

بعد چن

ماه تازه ی فعالیت رو بهمون داده بود نمیتونستم که ازش بگذرم. منو نرجس و سوزان و ارشام

یه گروه شده

بودیم ب ارشام امید داشتم خیلی تیز بود اون معماری خونده بود بعد دوسال پشیمون میشه و دارو سازی رو قبول میشه.

منو نرجس بچه شیرازیم تو مدرسه ب خر خونی معروف بودیم طوری که اولین سال کنکور هر دو

ب رشته

مورد علاقمون داروسازی دانشگاه تهران قبول شدیم تو دانشگاه ب دختر شیرازی معروف بودیم بابایه منو

بابایه نرجس دوستان دوران دبستان بودن.

عمو احد (بابایه نرجس) تو بازار فرش فروشا چن تا مغازه فرش فروشی داشت درکنارش هم نمایشگاه اتومبیل.

نرجس ی خواهر و ی داداش داشت خواهرش نازنین ازدواج کرده بود با پسر عموش ی بچه هم داشت ولی

داداشش تازه از کانادا برگشته بود روانشناس بالینی داشت اسمش ارام بود الحق اسمش بهش می

اومد از

بس این پسر ارام بود. کلا خانوادگی علاقه داشتن ب دکتر شدن نازنین هم قبل از ازدواجش هم رشته ما بود

ولی ب قول خودش عشق سیاوش (شوهرش) عقل از سرش برده بود و درسو ول کرد کرده بود. مامان نرجس

هم ادم خیلی ارومی بود برعکس عمو احد ک درجا جوش میاورد.

_باصدایه در ب خودم اومدم

نرجس رفته بود سوپری واسه سالاد ماکارونی خرید کنه
 _نرجس فردا شب بله برون هلیاس مامانم زنگ زد میگفت هلیا میخواد توهم باشی
 _خب چیکار میکنی
 _هیچی نمیرم نمیتونم ک تازه تا فرداشب ک نمیرسم بیخیل بیا درست کنیم ک مردم از
 گشنگی با نرجس سالادو درست کردیم و مشغول خوردن شدیم حین خوردن در مورد
 دانشگاه و پروژه صبحت
 کردیم ولی نرجس اصلا حرف نمیزد فق در جواب من سرشو تگون میداد.
 چون نرجس خسته بود خودم میز رو جمع کردم و ظرف هارو تو ظرفشویی گذاشتم حین کار
 هم
 بازم حواسم ب پروژه بود باید سوزان و ارشام و نرجس با فرمول ها دارو درست میکردن و
 من یادشت و
 نکته
 برداری میکردم نفهمیدم کی کارا تموم شد پست دوم↓↓↓
 دوتا چایی لیوانی ریختمو و باخودم بردم تو پذیرایی نرجس نشسته بود و کتابش دستش بود
 ولی
 اصلا
 حواسش ب کتابش نبود. کنارش نشستم _نرجس کجایی حاج خانم تو فکری
 _هاهیچی
 بعضی وقتا حس میکردم عاشق شده ولی باز با خودم میگفتم نه بابا نرجسو عشق! اون به هیچ
 پسری
 نگام

نمیکنه چ برسه ب عاشق شدن بیخالش شدم و گفتم پاشو بریم بخوابیم ک فردا روز خسته
کننده ای
درپیش داریم.
ساعت شش و نیم با الارم گوشیم از خواب بیدار شدم رفتم بیرون صدایه اب می اومد صداش
زدم ک جواب
داد خیالم راحت شد من زیادی ترسو بودم نرجس نبود عمرا تنهایی پامیشدم پیام اینجا تو ی
خونه
تنهایی
خونه ک توش زندگی میکردیم ی اپارتمان صدوپنجاه متری بود مال بابام خونه جمع و جور و
قشنگیه در
واقع واس ما زیاد هم هست.
تا نرجس از حموم اومد بیرون من زودی صبحونه رو آماده کردم دو لقمه خوردم پریدم حموم
ی دوش ده
دیکه ای گرفتم زودی رفتم اتاقم موهامو سشوار زدم و آماده شدم کل موهامو جمع کرده بودم
یه
مانتویه
سیاه کوتاه اسپورت پوشیدم با شلوار کتون سفید تنگ ارایش صورتمم فق ی مداد و ی رژ لب
کم رنگ
کالباسی بود چشم سیاه و بزرگ بودن واسه همهین همیشه موهامو میبستم تا بیشتر ب چشم
بیان، مقنعمو سرم کردم و عطر دویصدو هفتمو رو خودم خالی کردم کو لمو برداشتم طبق
معمول ی بوس واسه

خودم فرستادم رفتم بیرون نرجس هم آماده رو مبلا نشسته بودی مانتویه عروسکی کربنی با
شلوار سیاه

موهاشم میدونستم خیلی خشکلم همیشه هم همین باعث میشد مغرور باشم ولی نه مغرور ک
با کسی حرف

نزنم در برابر پسرا مغرور بودم طبق همیشه، پایین بودن ارایش صورتشم عالی بود ینی در
واقع خودش عالی

بود وگرنه ارایشی نداشت چشاش سبز خیلی تیره بود پوستش برنز لباش قلوه ای صورتی همه
هم تیپ

عروسکی میزد این ناز ترش میکرد.

-پاشو بریم

-بریم

دم در من کفش اسپورت ال استار سیاهمو پوشیدم نرجس هم ی کفش تخت عروسکی
سیاه. گفتم نرجس چ

ارشام کش شدی ها امروز خدا ب خیر کنه بهم ی نگاه انداخت و پوزخندی زد گفت نه بابا تو
دانشگاه ب

دختر شیرازی معروف بودیم هم خشکلم هم اولین کنکور قبولی غوغا کرده بود.

تو پارکینگ سوار مزد ۳۱من شدیم راه افتادیم ب سمت دانشگاه وارد دانشگاه شدیمو ماشینو
پارک کردم

دیدم محتشم هم داره نگام میکنه تیکه ب ماشینش داده _وای چ روزی شود امروز ک با دیدن
این شروع شده

-ولش کن بش اهمیت نده

ارمان محتشم دوسال از من بالاتر بود و ی روز استاد بهش گفته بود ب جاش بیاد سر کلاس از
اون

روز گیر

س پیچ من شده خدایی خشک بود چشایه بزرگ عسلی پوستش سفید موهایه خرمایی قد بلند
و هیکلی

ولی درکل ازش خوشم نمی اومد پست سوم ↓↓

ولی درکل ازش خوشم نمی اومد ی بار که سر راهم سبز شد دیگه کفری شده بودم گفتم دماغ
گندتو بکش

کنار میخوام رد شم اونم اتیشی شد شدید گفت پس بگو از پسرایه قرتی خوشت میاد ک
دماغشونو عمل

میکنن و ابرو برمیدارن کم نیاوردم مٹ خودش داد زدم اره ولی مٹ ...چی دروغ میگفتم منو چ
ب

این

خریت ها خودم از ادایه دخترونه خوشم نیاد چ برسه ب پسرا ک میرن دماغشونو عمل
میکنن،همین ک

پیاده شدم ب طرف ما اومد -سلام خانم صداقت

-سلام اقایه محتشم

-بخشین میخواستم چن دیقه وقتتونو بگیرم

باخودم گفتم ک تو هر روز نصف وقت منو میگیری زرتو بزنی بینم چی میگی ولی ار اونجایی
ک

خیلی

خانم فق باخودم گفتم _گفتم بله بفرمایید

-اینجا همیشه حرفم مهمه میشه بیاید بریم کافه همینم کمه پاشم باهاشم برم کافه یه نگا ب

نرجس کردم -نرجس تو برو پیش بچه ها منم چن ديقه میام با محتشم راه افتادیم ب سمت

کافه نشستیم -بله منتظرم

-چیزی نمیخواید بگم براتون بیارن دیگه داشت کفریم میکرد

_نخیر لطف کنید حرفتونو بزنین دوس ندارم زیاد اینجا باشم سرشو ب زیر انداخت و کمی

من من کرد

-اگه اجازه بدین قبل عید با خانواده خدمت میرسیم فک کنم شما از پیشنهاد من بد برداشت

کردین که

جواب رد تحویل من میدین ولی قصد من جدیه و ازدواج گفتم ک اول از خودتون اجازه بگیرم

ب خانوادم

گفتم در جریان هستن و منتظر اجازه شما هستن ک با خانوادتون تماس بگیرن در ضمن هر

وقت

شما

بخواید عقد میکنیم من فق میخوام خانواده در جریان رابطمون باشن تا هر وقت هم ک بخواین

من صبر میکنم

وای خدا چی میشنیدم این پسر واقعا خیلی جدیه

_بینید اقایه محتشم شما پسر بسیار خوب و اقایی هستین اگه با شما ازدواج کنم قطعا

خشبخت میشم ولی

من قصد ازدواج ندارم من برنامه هایی واسه ایندم دارم ک با ازدواج کردنم باید قیدشونو بزنم
 - نه نه گفتم ک اصلا صد راه شما نمیشم هر کاری ک خواستین میتونین انجام بدین گفتم ک
 هر

وقتم ک

شما بخواید ازدواج میکنیم من منتظر تون می مونم

_من نه الان نه ی سال دیگه نه دو سال دیگه کلا قصد ازدواج ندارم ممنون میشم دیگه بحث

پیش

نیاد

متاسفانه جوابم منفیه حتی اگه با خانواده تشریف بیارین با اجازتون خدانگه دار ،بلند شدم و

رفتم یه دفعه گفتم

-پایه کسی در میونه

میخواستم بگم ب تو چه ولی نخواستم ناراحتش کنم

_نه

-پس میتونم امیدوار باشم

-نه

دیگه پشتمو کردم و رفتم تو راه باخودم میگفتم منو چ ب ازدواج من خودم هنوز بیچم پاشم

ازدواج کنم ایش

بچه واه واه وای زیرشو عوض کنم ی لحظه حس کردم صورتم جمع شد.

_به به جمعتون جمعه گلتن کمه پست چهارم ↓↓↓

_به به جمعتون جمعه گلتن کمه

-سوزان-اره جمعمون جمعه خلمون کمه چطوری خشتیپ

_ ممنون تو چطوری چشم رنگین کمون
 چشم سوزان رنگ عوض میکرد خوابش می اومد ی رنگ بود. زیاد میخواید ی رنگ بود افتاب
 میزد ی رنگ بود
 _ کوفت میدونی مردم چقدر پول میدن هر لحظه ی لنز میزارن مال من خدادادیه
 _ شیدا_ چطوری عزیزم خوبی محتشم چکارت داشت
 _ فدات دوستم خوبم ممنون هیچی بلغور همیشگی این دفعه یکم مودب بود میخواس بیاد
 خواستگاری
 هر سه تاشون باهم گفتن خواستگاری توجه چن تا از بچه ها بهمون جلب شد
 _ کوفت چ خبر تونه اره گفت میخواد بیاد خواستگاری
 سوزان_ اه بو گند خاطر خواهات دانشگاه رو برداشته این سهیل هم ب سپهر گفته میخواد بت
 پیشنهاد بده
 _ همین سهیل امیری همین بچه سوسول خشکله
 _ اره دیگه مگه چن تا سهیل امیری داریم
 _ وا خب مگه اون با فرناز دوست نبود
 _ چ میدونم ب سپهر گفته میخواد بهت پیشنهاد بده سپهر دوس پسر سوزان بود و دوست
 سهیل سوزان_ بت گفتم خبر داشته باشی
 _ ممنون خودم جوابشو میدم خب بریم سر کلاس دیر شد.
 وقتی رفتیم سر کلاس همه حی و حاضر بودن حتی سهیل امیری هم اومده بود نگاش کردم ک
 دیدم
 اونم

نگاش ب منه وقتی دید من نگاش میکنم لبخندی زد که جذاب ترش کرد حیف که دختر بازی
وگر نه بت

فکر میکردم خفه شووو هیلا ب تو چه ک خشکله، اه باز این وجدان گور ب گور شده ب حرف
اومد اصن ب

تو چه دوس دارم بگم خشکله مشکلیه وای خدا دیونه شدم رفت.

استاد چن تا مبحث رو برامون توضیح داد و گفت ک چطور فرمول هارو کنار هم قرار بدیم
-خسته نباشین بچه ها سه روز وقت دارین پروژه رو کامل کنید و بعد عید یاد داشت هارو
ازتونمیخوام حالا

هم پاشین زود ب کاراتون برسین.

همه خسته نباشیدی گفتیم و استاد خارج شد.

تو کافه منتظر نشسته بودیم ک گروه اولی تموم بشنو ما وارد بشیم.

داشتم نکته ب نکته آزمایش رو مینوشتم دقیق استرس داشتم چیزی رو از قلم بندازم و
یادداشت

نتیجه

فرمولا و دارو نباشه یه لحظه حواسمو دادم ب دست ارشام ک دستش نگه داشته شد سرمو بالا
بردم ک

بینم چی شده دستشو نگه داشته دیدم داره ب نرجس نگا میکنه ولی نرجس اصلا متوجه نبود
سرش پایینو

مشغول بود طوری اشاره کردم ک ارشام متوجه شد با ابرو ایما و اشاره گفتم چیه لبخندی زد
دوباره مشغول

شد. ارشام پسر خیلی خوب و محترمی بود از وقتی اومده بودیم دانشگاه هومونو داشت و من
ی

جورایی

حس میکردم با نرجس معذبه همیشه باهاش رسمی رفتار میکرد این رفتار هاکی نبود جز
اینکه ازش

خجالت میکشید کارمون تموم شد و خیلی خسته شدیم از بچه ها خداحافظی کردیم و راه
افتادیم تو

ماشین

نرجس اصلا حرفی نمیزد پست پنجم ↓↓↓

تو ماشین نرجس اصلا حرفی نمیزد دیگه داشتم کفری میشدم این چشمه اخه چرا هیچی نمیگه
چرا همش

تو خودشه!

-نرجس

-هوم

_زهرمار هوم چیزی شده چرا تو خودتی مال امروز دیروزت نیس این سکوت خیلی وقته ی
چیزیت شده ینی

انقد غریبه شدم که درد تو بهم نمیگی چ مشکلی داری بگو ما کی چیزی ازهم پنهون کردیم
همینکه حرفم

تموم شد زد زیر گریه نمیدونستم چکار کنم راهنما زدم ماشینو پارک کردم منتظر موندم تا
اروم شه حرف

بزنه گریش کم شد و ب هق هق تبدیل شد

–نمیخوای چیزی بگی من ک اینجوری نمیفهمم چی شده

–عاشق شدم هیلا

–والله!!!!– چی شدی عاشق شدی خب کجاش گریه داره کی هس بگو بینم تا اینو گفتم باز

زد زیر

گریه

–مشکلم همینه طرف ک نمیدونه عاشقشم من خیلی احمقم نباید عاشقش میشدم اون اصن ب

من

توجه

نمیکنه باید فراموشش کنم

–خب بگو کیه بعدن باش هر کاری میخوای بکن

–ارشام

–ارشام

دست خودم نبود غش غش خندیدم اونم گیجو و یج بهم نگا میکرد –دیدنی توهم میخندی

واسه این بود نمیگفتم

–خنده من واسه این نیست که

–پس واسه چیه

–نرجس من بارها بارها متوجه نگا ارشام شدم ب تو خندم واسه اینه ک میگی باید فراموشش

کنی

–نه هیلا اون اصن ب من نگام نمیکنه صبح ک گفتمی ارشام کش شدی از ته دل از خدا ی نگاه

ارشامو خواستم ولی ذهی خیال باطل

–میخوای بفهمی ارشام دوست داره یا ن

-حاضر م جونم بدم فق بفهمم

_ امشب ی قرار میزاریم با بچه ها میریم پارک ارم ب ارشام هم زنگ میزنم اونجا باهم

رفتارشو میسنجینم

بینیم چ جوری رفتار میکنه من اشتبا نمیکنم چن بار متوجه شدم.

ب سوزان زنگ زدم که ب سپهر بگه باهم بیان ب شیدا هم زنگ زدم گفت مهون دارن خونه

خاله‌ایناش ک

با پسر خالش (میلاد) هم دیگه رو دوس داشتن اگه بتونه با میلاد میاد

_ ماهم بریم خونه لباس عوض کنیم و بریم.

آماده شدم ی مانتویه لیه یخی با شلوار هم رنگش پوشیدم ی دسته از موهامو اوردم پایین خیلی

بلند شده

بودن اتو زدم مقنعمو سر کردم عطرمو زدم کوله یخیمو برداشتم رفتم بیرون

نرجس هم آماده شده بود ی مانتویه طلایی ک سر استیناش با یقش پولک کوچولویه طلایی

داشت با

شلوار

سیاه و شال سیاه ارایشش خیلی قشنگ بود ابروهاشو بلند کرده بود خط چشم کشیده بود

چشاشو

درشتتر

کرده بود ی رژ کم رنگ هم زده بود -خب آماده ای

-اره بزن بریم

جلو در کفش اسپورت سفیدمو پوشیدم نرجس هم کفش تخت طلایی.

ترافیک سنگین بود میترسیدم ب موقع نرسیم خدا روشکر رانندگیم خوب بود و گر نه من اینجا
چطوری سر میکردم

وقتی رسیدیم سوزان و سپهر اومده بودن داشتیم سلام و احوالپرسی میکردیم ک شیدا و میلاد
هم اومدن تو

جنش تولد شیدا با میلاد آشنا شده بودم پست ششم ↓↓↓

تو جنش تولد شیدا با میلاد آشنا شده بودیم اومدن اونا هم زمان شد با اومدن ارشام ولی یکی
باهاش
بود

دقت کردم همراهش ی دختر بود یا خدا کی بود باهاش، به نرجس نگا کردم چهرش ب وضوح
نشون میداد ناراحته

-اگه میخوای ی بهونه جور کنم برگردیم

-نه هیلا باید با واقعیت رو ب رو شم سلام بر دوستــــــــــــان

وا ارشام چقد خشحاله ینی دوس دخترشه با خودش آورده سلام هیلا خانم ممنون از دعوتتون
_سلام خواهش میکنم سلام نرجس خانم خوب هستین

_ممنون شما خویید

با میلاد و شیداهم سلام احوالپرسی کرد و گفت معرفی میکنم

دهنم خشک شده بود قلبم تند میزد حس نرجسو کامل حس میکردم خودمم پاهام میلرزید ی
لحظه گفتم

کاش این برنامه امشب رو نمیچیدم ب غلط کردن افتادم و با عجز نگاه ب دهن ارشام دوختم
_اینم خواهرم ارشین

منو میگی دهنم اندازه غار باز شده بود اصن شکه شدم ی درصدم فکر نمیکردم خواهرش
باشه هیچ

شباهتی

بهم نداشتن ی لحظه چشمامو بستم و ی نفس اسوده کشیدم، دختره جلو اومد _سلام چطوری
نرجس جون خوبی

وا دختره چقد زبونش چربه طوری میگه نرجس جون انگار چن ساله دوستشه _سلام هیلاخانم
وا چیشد من شدم خانم نرجس شد جون _سلام عزیزم خوبی
_ممنونم

ی نگاب نرجس انداختم برق شادی رو تو صورتش میدیدم

_خب بچه ها بریم کافی شاپ ی چیزی بخوریم

_سپهر-هیلا وقتی سوزان زنگ زد سهیل پیشم بود همین ک فهمید برنامه داریم گفت منم
میرم

لباس

عوض میکنم میام

ایش چندش خشکل اون بیاد چکار

_باشه اشکالی نداره حالا بیاید بریم

همه کافه گلاسه سفارش دادیم ، هنوز سفارشامونو نیاورده بودن گوشیه سپهر زنگ خورد
جواب داد _جانم سهیل اره همه اومدیم تو کافی شاپیم توهیم بیا باشه قطع کرد وگفت

_دلخور شد منتظرش نمودیم شونه ای بالا انداختم

_نمیتونستیم ک همه رو اونجا ب خاطر ی نفر سر پا نگه داریم سفارشامونو آوردن و سهیل
وارد کافی شاپ شد

-سلام

همه بلند شدن منم ب تبعید از بقیه با پسرا دست و داد و دستشو ب طرف من دراز کرد ولی

من فق

گفتم

خوش اومدین و نشستیم یکم خیره موند بهم و اونم کنار میلادو سپهر نشست پست هفتم ↓↓↓

کافه گلاسه هامونو خوردیم و ارشام و سپهر هر دو باهم گفتن من حساب میکنم ارشام دست

گذاشت رو

شونش و گفت من حساب میکنم اصرارهم نکنید

.اخی بچم چه بامعرفته، معرفتش دولپی تو حلق نرجس ارشین سعی میکرد خودشو ب نرجس

نزدیک کنه

حتی با نرجس اومد بیرون ارشام هم اومدو رفتیم ب سمت بلیط فروشی و همه میخواستیم ترن

سوار شیم

سپهر گفت همه اوکین میخوان سوار ترن بشن هر کدوم موافقت خود را اعلام کردیم ارشام

نگران ارشین بود

ارشینم هیجان داشت اصلا ترسی نداشت.

سپهر برگشت همه سوار شدن از شانس گند من افتاده بودم کنار سهیل ک متمن بودم شانسی

نیست از

قصد اینجوری کرده فک میکردم اگه من بترسم بخوام ب یکی بچسپم کی رو بچسپم سهیلو

عمرا فق

من مونده بودم سوار شم که یدفعه دستم کشیده شد با غضب ب سهیل نگا کردم دستمو

بیرون

کشیدم

ول کن دستمو پرو نینم ب من دست بزنی با چه اجازه دست منو گرفتی ها

-بیخیال هیلا جان

-خانم صداقت فهمیدی خانم صداقت

-باش خانم صداقت تشریف فرما بشین که یه ایل منتظر جناب عالی هستن

مجبور ب نشستن شدم کمبرندو سفت کرده بودم که ی وقت ترسیدم به این پناه نبرم.

ترن ب حرکت در اومد داشت اوج میگرفت حس میکردم کل وجودم اومده تو دهنم چشمو

بستمو میخواستم ب یه چیزی فکر کنم ک از اون حالو هوا خارج شم ولی ی نقطه هم از ترس

فاصله نگرفتم همین

ک ترن رها شد جیغم ب هوا رفت و تو جیغ جیغ هایه بقیه گم شد ولی حس میکردم سینم

زخمی شده

حس ی چیزی رو، رو شونم حس میکردم ی سنگینی ی گرما ولی جرعت نمیکردم نه چشمو

باز کنم

نه

دست ببرم ب شونم بینم چی هس ولی صدایه سهیلو شنیدم میگفت اروم باش اروم باش

فهمیدم

منو ب

خودش چسپونده ترس از یادم رفته بودو میخواستم زودتر پیاده شم دهن اینو سرویس کنم

بیشعور،، ترن

ایستادو یکم موندم تا حالم جا بیاد پیاده شم سرم گیج میرفت ب یه میله تیکه دادمو چن بار

چشامو

بازو

بسته کردم یادم اومد سهیل چ غلطی کرده بود چرخیدم بهش پیرم ، که واه واه چی دیدم

ارشین و

شیدا

نرجس رو بغل گرفته بودن و ارشامم دنبالشون رفتم نزدیکشون رو ب ارشام گفتم

چیشده؟

حالشون بده شده

نرجس جان قربونت برم حالت خوبه چیشد فداتشم

فق سرشو تکون داد ب اولین صندلیه نزدیک اشاره کردم گفتیم بیاین اونجا بشینیم نرجس رو

صندلی

نشستو ارشام گفت میرم ی ابمیوه واسش بیارم فشارش افتاده. میلادو شیدا با سوزان و سپهر

رفتن

دنبال

وسایل هایه دیگه ارشینو سهیل موندن دست نرجسو گرفتم فشارش دادم نرجسم انگشتمو

نوازش

کردی

نگا بهم انداخت و یه چشمک زد

والله چیشده ینی داشت نقش بازی میکرد پست هشتم ↓↓↓

والله چیشده ینی داشت نقش بازی میکرد اخه چرا میخواستم دهن باز کنم ولی

متوجه ارشین

شدم هیچی نگفتم پوفی کشیدمو ب صندلی تکیه دادم ی دفعه سهیل یادم اومد چرخیدم بینم هست

یا نه

که دیدم خود سیریشش پشت سرم ایستاده به سمتش رفتم

_اقایه امیری لطفا با من بیاین کارتون دارم

منتظر نشدم بینم باهام میاد یا نه خودم جلو راه افتادم تند تند راه میرفتم اونم پشت سرم

ایستادم چرخیدم رو ب روش!

_شما با چ حقی اینجوری رفتار میکنی ها

_مگه چ جوری رفتار کردم

-ههه نوبره والا اول اینکه دستمو گرفتین ب زور منو کشوندین بعدشم شونه منو چسپیدین دم

گوشم اروم

باش اروم باش واسه من راه انداختین، بهتون اخطار میدم منو شما فق هم دانشگاهی هستیم

امشبم

اگه

اینجایین بخاطره سپهره همین

_هیلا چرا اینجوری میکنی مگه چیکار کردم دوست داشتنت جرمه، هیلا خواهش میکنم بزار

بهد نزدیک

شم دورنشو ازم از وقتی پا تو دانشگاه گذاشتی حواس واسم نداشتی بزار مال من باشی

_خانم صداقت!!! لطفا حد و حدودتو رعایت ههه دوست داشتن بس کنین لطفا تو تا دیروز

فرنازو دوست

داشتی نگو که امشب عاشقم شدی

_|| پس مشکل تو فرنازه! باشه من ردش میکنم

_اقایه به ظاهر محترم مشکل من هیشکی نیست لطفا از این به بعد سرراهم قرار نگیرید چون

بار

دیگه

اینجوری برخورد نمیکنم مومن باشید

پشتمو بهش کردم راه خودمو دربر گرفتم برگشتم پیش نرجس اعصابم خط خطی شده بود چ

راحت

درمورد

رد کردن دختره و دوست داشتن حرف میزد ینی عشق و دوست داشتن انقد راحت بود.

از پشت ب صندلیه نرجس نزدیک شدم با ارشام داشتن حرف میزدن و|| پس ارشین کوو از

عمد

گفتم

_نرجس جان حالت بهتره

ارشام زودی کنار کشیدو ب صندلی تکیه داد -اره بهترم

_اخی دوستم بهت خوش نگذشت بمیرم برات

نرجس سعی داشت لبخندشو پنهون کنه هی لپاش حرکت میکرد و اخر سر دووم نیاورد

باخته گفت

_خدانکنه این چ حرفیه من هیچ وقت حالم بد نمیشد نمیدونم امشب چی شد

میخواستم باز اذیتش کنم ولی دلم نیومد رو ب ارشام گفتم ارشین کجا رفت اینجا بود که با

سپهر اینا رفت ،گفتن پیش ماشینا منتظر مامیونن ک بریم پیششون ای کلکا پس ارشینو

فرستادن پیه نخود سیا _منتظر چی هستین بریم ک اونارم معطل نکنیم

پس سهیل کجاست مگه با شما نبود

نه بامن نبود نمیدونم کجاست بریم

پست نهم ↓↓↓

با بچه ها تو سفره خونه نشسته بودیم میلاد گفت

سهیل خان کجا رفتن

سپهر-والا خودمم نمیدونم چیشد زنگ زد گفت کاری واسش پیش اومده میخواد بره

اوخی بچم بش بر خورده بدرک میخواست زیادی شکر نخوره هر روز با یه دختر میپلکه

اونوقت دماز عشق و

دوست داشتن میزنه.

گارسون اومدو سفارشامونو دادیم این وسط ارشام و نرجس زیادی تابلو بودن ارشام کنارش

نشسته

بودو مٹ

هم غذا سفارش دادن، غذا رو آوردن و با کل کل سپهر و سوزان خوردیم و خندیدیم، اغایون

پیشنهاد قلیون

دادن _ دستامو ب هم کوبیدم اخجوون شیدا پایه نبود سه تا قلیون آوردن و همه ب سپهر و

سوزان

نگا

میکردیم حرص خوردنایه سپیده خیلی باحال بود سر هر موضوعی با سپهر یه دعوایی را

مینداخت و

سپهر

بیشتر حرصش میداد ولی عشق رو میشد تو چشمایه هر دوشون دید یه دفعه سپهر ب یه جایی خیره شد

اصلا نگاهشو برنمیداشت همه رد نگاهشو گرفتیم ب چن تا دختر رسیدیم که ارایش جیغی داشتن پشت

چشاشون تا ابرو سیاه لباشون شتری گونشون نیم متر اومده بود جلو کل موهاشون بیرون بود انگار دلک

سیرک بودن، سپهر سوتی زد و گفت عاقیون پاشین بریم اونجا طوری حرف میزد خودمم باورم

شده بود

سوزان نی قلیون رو پرت کرد و پاشد رفت ب سمت محوطه -وا این چش شد

_بخدا داشتم شوخی میکردم

-میلاد_داداش پاشو برو منت کشی

سپهر رفت پیش سوزان ب ده دقیقه نکشیده هر دوشون با خنده برگشتن سوزان دل صافی داشت قهر میکرد

ولی درجا یادش میرفت، نشستنو و سپهر گفت بنده فقط در خدمت خانمم هستم اون دلکا چین زیر

بارون

برن جون میده بری مسخرشون کنی

ارشام گفت واه زن زلیل این دیگه چه وضعشه، میلاد هم گفت راست میگه این دیگه چ وضعشهگفتم برو

منت کشی ولی ابرومونو بردی

-سپهر_اولا عاقا ارشام شما فکر نکنی ماخریمو هی هیچی بروز نمیدم از سر شب از کنارش جم
 نمیخوری

وقتی حالشم بد شده بود داشتی پس میفتادی ،دومن عاقا میلاد تو هیچی نگو که بنده خبر دارم
 اون

پدر

زنت چ جوری حالتو میگیره

ارشام خندشو قورت داد و میلاد هم ساکت شد سپهر باز گفت اینجوریاس دیگه هاااا ارشین
 گفت وا داداش چرا سرتو زیر انداختی خجالت میکشی با این حرف ارشین همه خندشون
 گرفت حتی

خود ارشام ب نرجس نگا کردم چونش رفته بود تو یقش گفتم -بچه ها بیاین یه بازی

ارشین هیجان زده گفت اخجون چی

-جرات ،حقیقت

همه پایه بودن ولی هر چه چرخیدم و دوربرو نگا کردیم بطری پیدا نکردیم میلاد گفت من

میرم اب

معدنی

بخرم رفت و چن دقیقه بعد با اب معدنی برگشت دور هم جمع شدیم سپهر جلو اومد و گفت

عاقل گروه باید

بچرخونه که اینجا جز خودم هیشکی رو نمیبینم سوزان گفت وا مگه منو نمیبینی پست دهم

↓↓↓

سوزان گفت وا مگه منو نمیبینی خودم عاقل ترم پس چرخش دست منه جانم.وای خدا این

دوتا

باهم

ازدواج کنن و بچه دار شن چی میشن با بچه سه تایی کل کل میکنن فک کنم هر روز همسایه

میریزن تو

خونشون ازهم جداشون کنن، گفتم ول کنین توروخدا دعوا بی دعوا خودم میچرخونم - سپهر

-چی چی رو

ول کنم ولوکنم که میره باغ مردم اولش نگرفتم چی گفته وقتی سوزان قرمز شد، کار داشت

بیخ پیدامیکرد

زودی بطری رو چرخوندم، بطری ب

طرف سوزان و نرجس افتادچون ابش خالی نشده بود زیاد نچرخید اخه قرار بود اب ب خورد

یکی بره

-سوزان_جرات یا حقیقت

-حقیقت

سوزان دوتا ابروشو هی میداد بالا و تیکه تیکه گفت

_تو عاشق ارشامی

ای خاک تو سرت سوزی این چ سوالی بود باخودم میگفتم هی الانه نرجس عصبی شه ب

نرجس نگا

کردم

ب ارشام خیره شده بود ی دفعه ای زد زیر گریه دیگه حرصی شدم از بس این دختره وقتی

گیر میکنه میزنه

زیر گریه،ارشام که نگران شده بود گفت

_قبل از اینکه نرجس خانم چیزی بگه میخوام جلو همه بگم ک من نرجس خانم رو دوست دارم چن ساعت

پیش هم بهشون اعتراف کردم و منتظر جواب ایشون هستم الانم جلو همه ازشون میخوام جوابمو

بدن

نرجس گریش بند اومده بود ب ارشام نگا میکرد چن ثانیه همین جور موند و دوباره بغضش ترکید

انگار

میخواست حرف بزنه نمیتونست چن دقیقه بعد سپهر گفت عروس خانم .بله نرجس با حرف سپهر خندش

گرفت سپهر دست میزد و سوت میکشید پاشد رو میز بشکن میزد و میخوند

_امشب چ شبیست شب مراد است امشب بادا بادا مبارک بادا

دست ارشامو گرفت و بلندش کرد خیلی بامزه قر میداد ب اطراف نگا کردم توجه همه ب ما بود

حتی اون

دلکایه سیرک بعدش چن تا پسر با سپهر همخونی میکردن محوطه ب هوا رفته بود همه دست میزدنو

میخوندن به نرجس نگا کردم خنده رو لباس بود ارشینم هیجان زده دست میزد و میخندید،ارشام

کنار

نرجس دوباره نشستو سپهرم دوباره نشستو گفت خب انشالله ب پایه هم پیر شین روسفید
 شین

انشالله فرزندانم بل کل بازی یادشون رفت عزم رفتن کردیم داشت دیر میشد سر میرسیدن
 حسابمون با

کرامل

کاتبین بود سه زوج و دو دختر جوون

از بچه ها خدا حافظی کردیم راه برگشت ما جدا بود ما راه افتادیم سمت خونه تو ماشین از
 نرجس

پرسیدم

_نرجس ارشام گفت بت اعتراف کرده نکنه همون موقع ک من اومدم همون موقع بود

_اره میخواستیم حرف بزیم ک مزاحم شدی راستی با سهیل چ کاری داشتی یادمه تو صداش
 کردی بعدش چیشد ک رفت

واسش ماجرا رو تعریف کردم نرجس ساکت بود هیچی نمیگفت

یادم افتاد امشب بله برون هلیا بود حتی ی زنگم بش نزده بودم میدونستم از گوشی کفتم
 میکنه با ترس

شمارشو گرفتم...

پست یازدهم ↓↓↓

میدونستم از رو گوشی هم کفتم میکنه، با ترس شماره شو گرفتم یه بوق دو بوق سهاخیش
 جواب نداد

حتما مهمونا هنوز اونجان بعدن دوبارخ زنگ میزنم رسیدیم خونه نرجس یه راست رفت اتاق
 خودش خوابید

منم رفتم ی دوش گرفتم اومدم اتاق میخواستم ب هلیا دوباره زنگ بزنم گوشه رو برداشتم
میس

کال

داشتم از هلیا خودم بش زنگ زدم همین ک بداشت منو ب رگبار فوش بست
_بیشعور، عوضی، سنگ دل نامرد هیلا خیلی بیشعوری نه اومدی نه حداقل زنگی زدی از دلم

دربیاری

امروزم

ک اصلا زنگ نزدی من داشتم از استرس میمیرم ولی ب خودت حتی زحمت ندادی بهم فکر
کنی _اروم اروم بابا دویصدتا داری میری عه صب کن منم حرف بزنم برو گمشو بی ادب بگو
بینم چ بهونه ای داری ها _سلام خواهر گلم خوبی

-خوبم

-خوشی

-هیلا

_چشم تبریک میگم خواهری بخدا نمیتونستم پیام ولی درمورد زنگ زدن حق باتویه اصلا

حواسم

نبود

بخش بخت خیلی میخواستم باشم ولی پروژه دستمونه نمیتونستم ک رهاس کنم پاشم پیام

اونجا

واسه

نامزدی جبران میکنم قول میدم ببخش باشه

-سکوت

-هلیا

-ها

-هله جووووونم باشه

-باشه خودتو لوس نکم حالا کی میای

-فردا ک باز دانشگاه داریم پس فردا میریم از بچه ها خداحافظی میکنیم میایم

-به سلامت بابا تذکر داده با ماشین خودن نیای ها گفت ماشینو تو پارکینگ میزاره با هواپیما

میاد

-اره مامانم بهم گفت باشه

-کاری نداری

-نه بای تا های

-کوووفت

گوشی رو قطع کردم و خوابیدم

صبح با الارم گوشی از خواب بیدار شدم بعد از خوردن صبحونه آماده رفتن ب دانشگاه شدیم

،یه مانتویه سبز

لجنی کوتاه با شلوار ارتشی پوشیدم موهامم طبق همیشه همشو جمع کردم مقنعمو سر کردم

کوله سیاهمو

برداشتم رفتم بیرون .نرجسم حاضر و آماده رو کاناپه نشسته بود با گوشیش ور میرفت اونم یه

مانتویه قرمز با

شلوار سیاه چسپون پوشیده بود دم در کفش اسپورتامو پوشیدم و را افتادیم ،همین ک وارد

دانشگاه شدیم

ماشین خشکله سهیلیم پشت سرم وارد شد ماشینو پارک کردم میخواستم پیاده شم اونم با
سرعت کنار من
نگه داشت دستم رو در خشک شد انقد تند اومد و نگه داشت ترسیدم پیاده شدم اونم پیاده
شد قبل
من با
عصبانیت را افتاد یکی دیگم از ماشین پیاده شد نگا کردم دیدم فرنازه ی پوزخند ناخوداگاه
اومد رو
لبم
دنبال سهیل دوید و صداش زد جوابی نشنید دوباره صداش زد! سهیل برگشت و با نعره گفت
_ولم کن بابا میگم نمیخوامت مگه زوره ن م ی خ و ا م ت اویزون میشی که چی
همه بچه ها ایستاده بودنو به فرناز نگا میکردن فرناز بعضش ترکید رفت به سویه خروجی
دانشگا
یکی از
دوست صمیمیاش ک اسمش لاله بود زود رفت دنبالش باهم از دانشگا خارج شدند. از خودم
بدم
اومد
پست دوازدهم ↓↓↓

از خودم بدم اومد حس میکردم باعث این رفتار سهیل من باشم نباید دیشب حرف فرنازو
پیش میکشیدم
الان این جووری با دختره بیچاره رفتار نمیکرد غرورشو جلو همه بچه ها شکوند و خوردش
کرد.

راه افتادیم ب سمت سالن ولی درونم غوغا بود
 سر کلاس حواسم به هیچی نبود خودمو جایه فرناز میذاشتم دیونه میشدم یکی اینجوری لهم
 کنه، بیشتر از
 سهیل متنفر شدم، باصدایه خسته نباشید استاد از فکرام خارج شدم با بچه ها رفتیم کافه همین
 که نشستیم
 سوزان گفت تعریف کنین بچه ها دقیقا چی شده بود من نبودم ماجرا داغ بوده زود زود
 _چی میگی تو ماجرا داغ بوده غرور دختره بیچاره رو له و لورده کرد و رفت به این اصلا میگن
 ادم اصلا
 وجدان داره.
 نرجس ماجرارو واسشون تعریف کرد شیدا گفت
 _وای بگو پس چرا اونجوری با لاله از دانشگا اومد بیرون من دم خروجی دیدمشون هردوشون
 پریشون بودن
 زیادی مغزم درگیر سهیلو ماجرا شده بود گفتم اححح
 _این ارشام ذلیل مرده کجاس بریم این ازمایش را رو انجام بدیم استاد هم مارو اسگل کرده
 دم عیدی پروژه
 تو دست ما گذاشته حیف رو نمره پایانی تاثیر داره حیف
 _هووووی ذلیل خودتی بیچاره خیلی وقته اومده شما عصبی هستین متوجه نشدین اون حتی
 کلاس هم بود چی میگی تو
 _ده خب چرا زود تر نمینالی پاشین پاشین بریم.
 -اخیششش تموم شد اینم از پروژه خب بچه ها خسته نباشین من کارایه نکته برداریشو انجام
 میدم

بعد عید تحویل میدیم. رو به سوزان گفتم میای بریم خرید پس فردا میریم شیراز هنوز نه هدیه ای گرفتم نه لباسی

واسه نامزدی هلیا گرفتم سوزان گفت باهامون میاد خودشم ی سری خرید داره. یه کت دامن کرمی نظرمو جلب کرده بود واس مامان خیلی قشنگ بود روسینه هاش سنگ کارشده

بود از

شونه هاش زنجیر طلایی وصل بود جنس پارچش خیلی قشنگ بود لخت و براق رفتم داخل مغازه _سلام ببخشین اون کت دامن سایز ...لطف کنید بدین فروشنده یه جوری نگام کرد و گفت _واسه خودت میخوای

_نخیرم واسه مامانم

حرصیم کرد اخه این کت دامن ب من میومد این سایزی که گفتم سایز من بود _چشم بفرمایید

یه نگا بهش انداختم گفتم لطفا تو کاورش بزارین برشمیدارم ،امادش کرد وقتی قیمتو پرسیدم که حساب

کنم کفم برید باخودم گفتم چه خبره بابا ،ولی انقد خشکل بود دلم نمی اومد برش ندارم پولشو حساب کردم

اومدم بیرون با چشم دنبال سوزان و نرجس بودم تو یه تنیک فروشی بودن رفتم پیش اونا از همون

تنیکی

که اونا خریدن منم دوتا واسه خودمو هلیا خریدم بعدشم یپیرهن کرم واسه باباجونم.

دیگه خسته شده بودم نرجس لباسشو خریده بود فق من مونده بودم که اصلا نمیتونستم

انتخاب کنم

یه چیز

تک میخواستم ناسلامتی نامزدیه خواهرم بود پست سیزدهم ↓↓↓

ناسلامتی نامزدیه خواهرم بود لباس نرجس یه دکلته یاسی بود یه کت هم داشت از رو سینش

تا زیر سینش

پولک نقره ای و یاسی داشت از زیر سینه توری پخش میشد تا رویه زانو ولی من لباس بلند

میخواستم

داشتم ناامید میشدم چشم به یه لباس بلند طلایی افتاد گفتم بچه ها این چطوره هر دوشون

خسته شده

بودن گفتن خوبه رفتیم داخل مغازه لباسو واسم آورد رفتم اتاق پرو یه لباس لخت لمه ای یقه

اش

برو بیا

داشت پشتشم به صورت هفت باز مثله جلو باز بود تا پایین زانو تنگ و چسپون از زانو به پایین

کم کم گشاد

شده بود راحت میتونستی پاتو حرکت بدی زودی لباسو دراوردم فضولا نیان نگاهش کنن

نمیخوام ببینش

رفتم بیرونو به فروشنده گفتم همینو میخوام لطفا واسم بزارین پولشو حساب کردم و کیف

کفش

طلایی

براقم گرفتم دیگه کاری نداشتیم همون مرکز خرید خودش یه پیزا فروشی کنار کافی شاپش بود با

سوزان و

نرجس شام پیتزا خوردیم و از هم خداحافظی کردیم، رسیدیم خونه انقد خسته بودم هر دو خوابیدیم.

به بچه ها عید و پیشاپیش تبریک گفتیم و از شون خداحافظی کردیم.

شب نشسته بودیم من رو ویرایش نکته گیری ها کار میکردم چون اصلا تو عید وقت نمیکردم باید

از الان

آماده میکردمش نرجسم با گوشیش ور میرفت گفت: هیلا ارشامم میاد شیراز خونه پدربزرگ مادریش دعوتش

کنم مراسم هلیا، خیلی وقت بود دلم پفیلا میخواست ولی حوصله نداشتم پاشم درستش کنم بدجنس شدم

و گفتم به ی شرط_چه شرطی_پاشو پفیلا واسم درست کن بعدش اره میشه دعوتش کنی ولی بعد پفیلا، چشم غره ای رفت_کارد بخوره به اون شکمت چقدر میخوری تو باشه درست میکنم کوفت کن، ابرو

تکون دادم_هرکه طاووس خواهد جور، حرفم کامل نشده بود از اشپزخونه جیغ زد خففففه ،خندم گرفت و به

قول خودش خفه شدم پفیلا رو آورد و ارشامم دعوت شد.

یکی زدم پس کلش گفتم_جمع کنین بابا لیلی مجنون بازی تونو انگار میریم امریکا دیگه برنمیگردیم بین

چ جوری از هم خدا حافظی میکنن رو به ارشام گفتم: تو که به فردا نرسیده شیرازی برو دیگه
الان باید ماهم

بریم ارشام گفت: نه تا شما رد میشین اینجا میمونیم با ارشین اومده بودن بدرقمون اعلام
کردن که

بریم از

هم خداحافظی کردیمو راه افتادیم.

ساعت پرواز رو به مامان اینا نگفته بودم میخواستم سورپرایز بشن اروم کلید و تو در
چرخوندم و اهسته درو

بستم ماشین بابا تو حیاط بود پس امروز خونه بود چون اکثر روزایه هفته تو کارخونه میمونه
بابا

کارخونه

قطعات کامپیوتر داشت، اروم در وردوی رو باز کردم، ورودی طوری بود که رو به روش پله
ماریچی به طبقه بالا داشت و از اشپزخونه دیدی نداشتی همین که رفتم تو پذیرایی داد زدم

اهـای اهل خونه کجاییـن

پست چهاردهم ↓↓↓

اهـای اهل خونه کجاییـن

صدایه هلیا اومد گفت وای فک کنم هیلاس پریدم تو اشپزخونه داشتن نهار میخوردن از پشت
مامانو بغل کردم

_سلام عشق من خوبی دلم برات یه ذره شده بود

مامان پاشد رو به روم ایستاد و به اغوشم کشید سرو صورتمو غرق بوسه کرد دیدم داره گریه
میکنه یکم از

خودم دورش کردم

_وا مامانم گریت برا چیه قربون اشکات برم خودت میدونی طاقت دیدنشونو ندارم الهی هیلا
فداتشه

_من قربونت برم دخترم نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود اشک خوشحالیه

_الان پیشتم مامانم دیگه گریه نکنی ها به سویه بابا رفتم اونم پیشونیمو بوسید

_خوبی باباجون خوش اومدی

_تو اغوشش خودمو جا دادم با تموم وجودم عطر بابامو به مشام کشیدم چقد دلم براشون تنگ
شده

بود، به

سمت هلیا رفتم با هلیام مثل قدیم اول به دست هم مشت کوییدم بعدشم ارنجامونو باهم گفتیم
چاکریم و

زدیم زیر خنده همه دیگه رو بغل کردیمو و گفتم من میرم لباس عوض کنم ک هلاک شدم از
گشنگی

داشتم میرفتم که دیدم دایه بهم خیره شده وای خدا من اصلا حواسم بهش نبود زود رفتم
سمتش و

تو

اغوش گرفتمش قدش از من کوتاه تر بود _دایه الهی من قربونت برم ببخش حواسم نبود، از
وقتی من به دنیا

اومدم دایه پیشم بوده مامانم مشاور بود وقتی من به دنیا میام دایه رو میارن دایه حکم مادرمو
برام داشت

صورتشو با دستم قاب گرفتمو میبوسیدم دوباره تو اغوش گرفتمش گفتم نمیدونی چقد دلم
برات

تنگ شده بود _ خوش اومدی مادر جان حالت خوبه چقد خانم شدی زندگی تنهایی بهت
ساخته الهی من قربونت برم

نردمو خانمیتو دیدم

_نگووو دایه خدا نکنه بعدشم من از اول اول از همون اولا خانم بودم مگه غیر از اینه، دایه خنده
ای کردو

گفت برو شیطون خانم لباستو عوض کن بیا غذا بخور که ضعف میکنی _ ای به چشم شما جون
بخوا ولی شکمم غذا میخواد سه سوته برمیگردم.

لباسامو با تاب شلوار زرد قناری عوض کردم عکس میکی موس داشت موهامو از دو طرف
خرگوشی

بستم

عادت داشتم تو خونه عین بچه ها لباس پیوشم انرژی میگرفتم رفتم پایین دایه غدامو کشیده
بود و

مایکرو

ویو گذاشته بود با خودم اوردم نشستم سر میز ،خب مینا جوووون من نبودم خوش گذشت
_مامان

این چ

حرفیه مگه از دلواپسیت یه ثانیه فکرو خیالم راحت بوده _اره دیگه دیگه معلومه واسه همین
بود بهم سر

زدین اومدین پیشم _ مادر جون خودت که شرایط باباتو میدونی اینم میدونی که بدون اون
جایی

نمیرم

وگرنه از خدام بود بیام پیشت مطب رو میتونستم دو روز تعطیل کنم ولی بابات کار داشت
نمیتونست

_ شوخی کردم لیلی خانم میدونم بی مجنون محمدمت جایی نمیری رو به هلیا گفتم: خوب به
حالت شدها

پست پانزدهم ↓↓↓

خوب به حالت شدها، گیج نگام کرد و گفت: چرا - وا نمیدونی
نه

_ ازبس خنگی خب خوش به حالت شد یکی مخش تاب برداشته اومده تورو گرفته اگه این
رامیار خل نبود

من ازدواج میکردم توهم تو خونه تنها میموندی میترشیدی، میخواست بزنه تو سرم که زود
سرمو

دزدیم

گفتم بیا، بازم با این اخلاق گندت میگم رو دست بابا میموندی تو

_ تو با اون اخلاق گندت از اخلاق من مشکل گیری نکن اون دماغت همیشه خدا بالاس انگار که
مردم بهت بدهکارن

_ کجا دماغم بالاس اتافقا میخوام عملش کنم سر بالا بشه، کل کل هایه منو هلیا شروع شده بود
دیگه

همراه دایه میز رو جمع کردیم بابا رفت اتاقش استراحت کنه مینا خانم به تبعید از اون وقتی اینجوری

میدمشون حال میکردم یه ذره از عشقشون نسبت به هم کم نشده بود با هلیا رفتیم اتاقش رو تخت

دراز کشیده بودیم از مراسم خواستگاری و بله برون برام تعریف کرد تا اومدن خواهر برادرش از

کانادا خواهرش بعد از ازدواجش با خانواده شوهرش میره کانادا اینو خبر داشتم ولی وقتی گفت داداشش تعجب کردم فک

میکردم فق یه خواهر داره به اسم راحله از هلیا پرسیدم چرا از داداشش خبر نداشتم من _والا یه بار گفته بود داداششم کاناداس دو سال هم از خودش کوچکتره بیست و هشت سالشه ، ولی

یادم نبود بگم اونجا دکتری خونده امسال تموم شده بوده ولی انگار اونجا کار داشته و مونده تو دانشگاه

اونجام تدریس کرده -دکتر چی حالا قلب

_خاک تو سرت برادر شوهرت دوسال از شوهرت کوچکتره اون وقت دکتره اون وقت شوهر تو مهندس معمار

_عه هیلا رامی مدیریت بازرگانیم داره ها فداش بشم ادایه عق در اوردم _چندش حالا اسمش چی هست ای آق دکیه

-سانیار

_واووو اسمش دو لپی تو حلقم پست شانزدهم ↓↓↓

کادو ها رو دادم دستشون ب مامان گفتم مخصوص مراسم واست خریدم ک با،بابا ست باشی

یه نگاه

قدر

دانی بهم انداخت و گفت ممنون دخترم خیلی قشنگه دست گلت درد نکنه باباهم خوشش اومد

،دایه هم

گفت چرا زحمت کشیدی واسه اونم چادر نماز خریده بودم، کادویه هلیاهم همون بالا بهش

دادم اونم

خیلی

خوشش اومده بود.

مامان ب خاطر برگشت من شب عمو احمد و عمو سعید و عمو احد(بابایه نرجس)رو دعوت

کرده

بود قرار بود عمه منیژه هم واسه شام برسن صبح ک میخواستم برم چادرو بگیرم گفت چه

راهیه از اونجا

بیای من

خودم شب میرسم واسش میارم ،رفتم اتاقم آماده شم ،یه تنیک پسته ای با ساپورت مشکی

پوشیدم موهامم طبق همیشه بالا سرم جمع کردم یه مداد چشم کشیدم با یه رژ لب صورتی

عطرمو زدم صندل بند

انگشتی

پسته ای هامم پوشیدم رفتم پایین کمک مامان و دایه سالادو خودم درست کردم و اشپزی هم
ب

عده

اونادستمال کاغذی ب تعداد ب شکل گل درست کردم و گذاشتم کنار تا وقتی میز رو میچینم
خراب نشن

گل طوری بود لیوانا توشون قرار میگرفت ، کارامون تموم شده بود صدایه اف اف اومد اولین
نفر سمیرا با جیغ جیغ وارد شد

وای هیلا هیلا هیلا کجایی

_چته اتیش پاره بیا اینجام

بغلم کردو و گفت ک دلش برام ی ذره شده همینکه میخواستم حرف بزنم انگشتشو فرو کرد
تو پهلوم ک

صورتتم از درد جمع شد

_چته وحشی

_خیلی نامردی ی زنگ هم بهم نزدی ک میای چرا نگفتی

میخواستم جوابشو بدم که بقیه سر رسیدن با زن عمو ساناز(مادر سمیرا و سمیر)سلام

احوالپرسی کردم ،عمو

احمد بعد زن عمو وارد شد منو تو اغوش گرفتو پیشونیمو بوسید بعدش سمیر اومد و دماغمو

گرفت میخواستم فین کنم ک پی ب افکارم برد دماغمو تندتر گرفت صدام دراومد -وای
دماغم

_میخواستی فین کنی ها

_نه به جون سمیر و سمیرا این چ کاریه اخه

اره جون عمه منیژت

به جون عمه منیژت اصلا تو چرا اینجایی کی تورو دعوت کرده

د کی مارو باش اومدیم به کی خوش امد بگیم باید محض اطلاعاتون بگم بنده میخواستم با

سوها

(نامزدش) برم بیرون بخاطر تو لغوش کردم پ امشب باید حسابی ازم پذیرایی کنی من

نامزدمو پیچوندم ب خاطر تو

چشم قربان خوش اومدین حسابی پذیرایی میکنم خیالتون تخت

چیه فکر شیطانی داری

من نه کی گفته بعدش ابرو تکون دادم

برو بشین پسر عمو جون خیلی وقته سرپایی پات درد میگیره ،میخواستیم بشینیم ک دوباره

صدایه

اف اف

بلند شد این دفعه عمو سعید بود با دوتا زلزله هاش دوقلوهاش خونه رو سرشون میزاشتن

(نوید و

امید) این دفعه با دعوا وارد شدن نوید ب امید میگفت من میدم بش امید میگفت نه من میدم

پست هفدهم ↓↓↓

نوید ب امید میگفت من میدم بش امید میگفت نه من میدم در باز بود اومه بودن تو ولی

بازم هی

اون

شیرینی رو میگرفت از اون یکی هی اون از اون یکی عمو سعید اومد تو گفت بچه ها هیلا داره

نگاتون میکنه

عبه بدین دیگه رفتم جلو شیرینو گرفتم صورت هر دوشونو بوسیدم از هر دوشون تشکر کردم

دیگه

صداشون برید با عمو هم سلام علیک کردم و بوسیدمش زن عمو فاطمه تو اغوشم گرفت ابراز دل تنگی کرد

به همشون خوش امد گفتم و بازم میخواستم بشینم که باز صدایه زنگ بلند شد این دفعه عمو احد

اینا بودن

با عمو احد دست دادم و خاله سارا رو بوسیدم نازنین و شوهرشم اومده بودن دم در سایوانو گرفتم و صورت

سفیدشو انقد بوسیدم صداش در اومد نازنین گفت _ بده بچمو کبودش کردی
_ بیا بگیر بابا یخچالتو

_ سیــــــــــــــــا بین باز ب سایوان گفت یخچال

سیاوش هم خندید اخه سیاوش این اسمو انتخاب کرده بود واسه همین وقتی من اینو میگفتم اونم ب

سیاوش گیر میداد

با نرجس ب صورت فیلمی هم دیگه رو بغل گرفتیمو گریه میکردیم به اونام خوش امد گفتم و نشستم

،اخیش خداروشکر این دفعه صدایه جایی بلند نشد ولی یادم افتاد ارام همراهشون نیس گفتم
الانه ک

باز بلند

شم ولی خبری نشد رو ب خاله گفتم

-خاله جون

-جونم دخترم

_پس ارام کجاست نیومده خاله نگاهی ب عمو انداخت و گفت _والا خاله جون با دوستاش دور

همی داشتن چون دعوتی یهویی بود خبر نداشت گفت اگه بتونه حتما میاد

خیالم راحت شد ک دوباره بلند نمیشم.ولی باز دوباره صدایه زنگ اومد ایخدا انشالله من راحت

میشم عمو منیژه با شوهرش اقا کامران اومد تو خاله ی دختر داشت مریم که ازدواج کرده بود

به عمه هم خوش امد

گفتم دیگه رفتم میز رو با کمک هلیا چیدم و شامو کشیدیم و گفتیم شام حاضره بفرمایید سالاد

هارو

تو

ظرف کوچیک درست کرده بودم از قبل مال سمیر فلفل ریخته بودم روشم زیاد گردو ریختم

معلوم

نشه

کنارش نشستمو ی قاشق از سالاد خودم برداشتم خوردمو ب اون نگا میکردم که ینی توهم

بخور

اونم با

لبخند نگام میکرد نمیدونس دارم ازش پذیرایی میکنم همین که سالاد وارد دهنم شد اتیش

گرفتم

زود

پاشدم رفتم WC فهمیدم کار خودش ظرف سالادارو عوض کرده بود ولی اخه کی من که حواسم بهش بود

وقتی برگشتم مامان گفت چیشد دخترم، هیچی مامان جون ی لحظه حالم بد شد کنار سمیر نشستم گفت

_عه دختر عمو جان چیشد چرا حالت بد شد

قاشقشو کرد تو سالاد خودش پره پر کرد با تکون دادن چشم ابروش میخورد -از کجا فهمیدی

_من اگه پی به فکر شیطانیه تو نبرم که سمیر نیستم

_ولی از کجا فهمیدی

_از اونجا ک یه عالمه گردویه پودر شده روش ریخته بودی

_کی وقت کردی جا ب جا کنی پست هجدهم ↓↓↓

کی وقت کردی جا ب جا کنی ابروشو تکون داد و گفت -ما اینیم دیگه

هرچیزی رو که میخواستم بخورم اولش یکمی رو مزه میکردم از ترس بعد میخوردم مارو باش میخواستیم حال کیو بگیریم

_بخور بابا من فلفل از کجا بیارم بریزم تو غذات سالادهم خودت ریخته بودی توش منم چون گردوش زیاد

بود دادم ب تو ک تو بخوری مقوی شی

چشم غره ای بهش رفتمو شروع کردم ب غذا خوردن

با کمک دخترا میزو جمع کردیم و ظرفهارو گذاشتیم تو ظرفشویی نشستیم دایه واسه هممون چایی

اورد بابا و عمو احد داشتن تخته نرد بازی میکردن عمو سعیدو عمو احمد هم پیششون نشسته بودن، سمیر و سیاوش

هم سرگرم گفت و گو بودن با دخترا رفتیم اتاق هلیا از هر دری حرف زدیم درس، دانشگاه، خواطرها، نازنین از

زندگیه مشترک برا هلیا میگفت نفهمیدیم کی وقت گزشت دایه اومد درو زد و گفت نرجس جان بابات میگه

اماده شه میریم همراه عمو احد اینا عمو سعید و احمد هم رفتن ولی سمیرا موند پیشم میخواستیم

فردا

بریم لباس بخره واسه نامزدی عمه منیژه هم اینجا موند شب تا نزدیکایه صبح با سمیرا حرف میزدیم.

وقتی از خواب بیدار شدم نزدیک دوازده بود با لگد افتادم ب جون سمیرا _ پاشو لندهور شب همش حرف زدی نذاشتی بخوابم ساعت دوازده

همینکه ساعت رو گفتم سیخ نشست گفت وای چقد دیره زود دستو صورتونو شستیم رفتیم پایین _ ساعت خواب دخترا چ خبرتونه میدزدنتون بیدار نمیشدین هیلا بینم تو اونجام خوابت انقد سنگینه

_ نه والا مامان جون تقصیر این لندهوره تا خود صبح فک زد نذاشت بخوابم، وای مردم از گشنگی

_ واسه نهار زرشک پلو درست کردم یه نیم ساعت صبر کنی اماده میشه دیگه خودتو با صبحونه سیر نکن ک

نتونی نهار بخوری

— سمیرا تو چی میتونی منتظر بمونی

—اره بابا من اصلا گشتم نیست

—عجبا

—چرا

—من اگه مٹ تو تا صبح ورزش دهن داشتما الان تورم میخوردم چقد انرژی داری دختر
 —وای هیلا حوصله ندارم جوابتو بدم ولم کن نمیدونم چمه انگاری باد کردم مامانم گفت دخترم
 مال خواب زیادیه.

نهارو خوردیم و میخواستیم کمک کنیم ک دایه نداشت گفت شما برید خریداتونو بکنین خودم

جمع

میکنم

با هلیا و سمیرا آماده شدیم ماشین مامانو گرفتیم و را افتادیم.

سمیرا خستم کرده بود از هرچیزی یه ایرادی میگرفت هلیاهم هر جا وسایل مورد نیازشو پیدا

میکرد بی

توجه به ما خودش میرفت تو میخرید می اومد ولی سمیرا هنوزم چیزی نخریده بود، خودم

دست ب

کار شدم

تو یه مغازه چشمم ب یه لباس بلند کاربنی افتاد جنسش ساتن بود مدلش تاپی بود ولیراز زیر

سینه پخش

میشد و ترکیب تورو ساتن زیر سینه ب شکل یه نوار سنگ کار شده بود خیلی قشنگ بود

(دوستان شرمنده حجم اینستا همین قدره بیشتر نمیتونم بزارم) پست نوزدهم ↓↓↓

خیلی قشنگ بود گفتم سمی اینو نگا یه نگاه بش انداخت گفت من از رنگ کاربنی متنفرم

...پوستت سفیده اتافقا بهت میاد بیا بریم یه امتحانی بکن ضرر که نداره من که خیلی خوشم اومده ازش.

رفتیم داخل مغازه لباس رو پرو کرد خیلی تو تنش قشنگ شده بود خودشم باور نمیکرد انقد قشنگ باشه

همونو برداشتیم کیف و کفش ستشم خریدیم و برگشتیم. روزا گذشت و سرگرم تدارک مراسم بودیم.

وای هیلا چه رامیار کش شدی، هیلا از تو اینه ارایشگاه نگاهی ب خودش انداخت و لبخند نازی زد و گفت

-واقعا؟؟؟

بغلش کردم و گفتم اره واقعا الهی خشبخت شی ابجی خشکله

...باشه دیگه لوسم نکن اشکم در میاد

هیلا یه لباس عنابی بلند پوشیده بود موهاشم فر درشت کرده بود یه حلقه گل طبیعی هم رنگ لباسش دور

موهاش زده بودن لباسو حجم داده بودن و رنگ لباسش انقد قشنگ شده بود ک محوش

میشدی _تموم کردی منو تو که خودت از من خشکلتری

تو اینه ب خودم نگا کردم ب ارایشگر گفته بودم تو اوج سادگی باشم موهامو شلاقی اتو

کشیده بود

و تموم

موهامو جمع کرده بود بسته بود یه تیکه از موهام بافت زده بود و دور موهام پیچیده بود

ارایش صورتتم

خط چشم واسم کشیده بود و چشلم بزرگ تر شده بود لبامم به طور نامحسوسی حجم داده

بودی

رژ

کالباسیم زده بود ولی ب پایه هلیا نمیرسیدم اتقد ناز بود ادم دلش نمی اومد ازش چشم برداره

یکی از شاگردا گفت عروس خانم اومدن دنبالتون شنل عنایتشو دورش انداختم و رفت قرار

بود ارام

هم بیاد

دنبال منو نرجس و سمیرا، هردوشون خشکل شده بودن ولی نرجس داشت از استرس پس

میفتاد اخه ارشامو

باخانوادش دعوت کردیم و قرار بود اونجا نرجسو بینن واسه همین استرس داشت چن دقیقه

از رفتن هلیا

گذشت ارام زنگ زد گفت بیاید دم درم، از ارایشگر خداحافظی کردیم و رفتیم.

همین ک اومدیم بیرون ارام هم از ماشینش پیاده شد و جلو اومد سلام کرد سوار شدیم و را

افتادیم حس

میکردم از تو اینه نگاه ارام ب منه ولی اصلا به رویه مبارکم نیاوردم و به بیرون خیره بودم

، رسیدیم

به خونه

مراسم تویه باغ پشتی بود ولی عقد کنون تو خونه بود بیشتر مهمونا اومده بودن عروس داماد
اتلیه رفتن

هنوز نرسیده بودن سلام کردم و به بیشترشون خوش امد گفتم رفتم پیش مامان گفتم مامان
من هنوز با

خانواده رامیار اشنا نشدم بیا بریم پیش اونا زشته واسه بله برونم ک نبودم با مامان رفتیم ب
سویه اونا ب یه

زن خیلی خشکل و خشتیپ سلام کرد و گفت بازم خوش اومدین اینم دخترم هیلا جان
میخواست باهاتون اشنا شه

_مادر جان ایشون حدیثه خانم مادر رامیار جان هستن

_خیلی خوش اومدین خشبختم از اشنایتون ، تبریک میگم

_زنده باشی دخترم انشالله عروسیه تو پست بیستم ↓↓↓

_زنده باشی دخترم انشالله عروسیه تو

_خب مادر جان ایشونم راحله خانم خواهر رامیار جان به اونم خوش امد و تبریک گفتم اونم

خیلی قشنگ جوابمو داد

_و ایشونم سانیار خان برادر رامیار جان

وای———— خدا چی میدیدم حوری و پری چشاش سیا فکش مربعی ابروهای بلند لباش قلوه

ای پوستش

سفید، موهای انقد خشکل بود ک نگووووو قیافه هر کول ولی از نوع خشکلش قد بلند یه کت

شلوار

شکلاتی

با پیرهن سفید و یه کراوات شکلاتی تیره پوشیده بود، دیدم زیادی دارم انالیز میکنم ب خودم
اومدمو سلام

کردم انقدر خشک جوابمو داد تعجب کردم منم به اون تبریک نگفتم رو به حدیثه خانم گفتم
_شرمنده واسه شب بله برون نبودم تو دانشگاه پروژہ داشتیم و نمیتونستم پیام بزم معذرت
میخوام

_نه دخترم دشمنت شرمنده این حرفا چیه موفق باشی

_ممنون خب با اجازه

با مامان راه رفتیم سمت مهمونا ولی قبل رفتن یه نگا ب سانیا انداختم اونم نگاهش ب من بود.
تو دهنم بش فک میکردم این چی بود خدا افریده بود چقدم سرد و بی روح بود ولی هلووو بود
خفه شو هیلا زشته دختری این همه چیز

اه تو خفه شو وجدان جان اصلا به تو چه مگه دارم با تو حرف میزنم پ ن پ داری با سانی
جون حرف میزنی

لبخندی ب چرت و پرتایه خودم زدم و رسیدیم ب فامیل و اقوام.
یکی از بچه ها اومد گفت عروس داماد رسیدن.

عروس خانم ایا بنده وکیلیم _عروس رفته گل بچینه

این صدایه نرجس بود و منو راحله خانم قند می ساییدیم

_خانم هلیا صداقت ایا بنده وکیلیم شمارا به مهریه چهارده سکه و هزارو سیصدو شصتو نه
شاخه گل

رز و

یک جلد کلام لله مجید به عقد اقایه رامیار فروتن دربیاروم؟؟؟ _عروس زیر لفظی میخواود

-اینم صدایه سمیرا بود

همه ب رامیار چشم دوخته بودیم گیج ب جمع نگا میکرد اصلا حواسش نبود حتی چی گفتن دخترا خندیدن هلیا یکی ب پهلوش زد و گفت زیر لفظی، رامیار انقد مظلومانه به هلیا نگا کرد و

گفت یادم

رفته

هلیا هم یه لبخند گله گشاد زد گفت

_خودتو ناراحت نکن عزیزم اشکالی نداره یه روز دیگه مراسمو اجرا میکنم

_چ_____ی یه روز دیگه نه؟

_برایه بار سوم ایا بنده وکیلیم

هلیا نگاهی ب رامیار انداختو و سرشو بالا پایین کرد رامیار چشاش باز شد و دهن اندازه اسب

ابی باورش

نمیشد هلیا ب خاطر ی کادو مراسمو به هم بزنه

_ب_____له

صدایه دستو سوت بلند شد به وضوح دیدم رامیار نفسشو فوت کرد بیرون ناخودآگاه نگام افتاد

به

سانیار یه

لبخند خشکل رو لبش بود، اخی بچم چ خشکل میشه میخنده بهش خیره شده بودم اونم متوجه

من شده

بود و بهم نگا میکرد ادم هرچی بیشتر نگاش میکرد بیشتر جذبش میشدی

پست بیست و یک ↓↓↓

ادم هرچی بیشتر نگاش میکرد بیشتر جذبش میشدی لامصب انقد خشکل بود قدرت نداشتی

چشم ازش

برداری تو کار خدا مونده بودم
 به درد شدیدی تو پهلوم پیچید حس کردم چیزی تو پهلوم فرو کردن با درد سرمو چرخوندم
 دیدم
 سمیرایه زلیل انگشتشو تو پهلوم کرده با چش ابرو تکون دادن گفت خوردیش بچه رو بیچاره
 هی داره رنگ ب رنگ
 میشه یکم حیا کن دختر
 به سانیار نگا کردم که ببینم رنگ ب رنگ شده واقعا با لبخندش مواجه شدم سرمو برگردوندم
 به سمیرا فش
 بدم دیدم ازم دور شده و باز ابرو تکون میده
 بیشعور الان پسره فهمیده ما راجع ب اون حرف میزدیم ک داشت بهمون میخندید.
 عاقد رفت و عروس دوماد رفتن تو باغ کم کم جمع از سالن متفرق شدن و به باغ رفتن.
 با دخترا تا میتونستیم قر دادیم شام سرو شد و بیشتر فامیلا تبریک و گفتن رو رفتن ولی فامیل
 درجه یک و جوونا مونده بودن.
 ارکستر از جمع خواست کنار بکشن و عروس داماد بیان وسط تانگو برقصن چراغایه باغ
 خاموش
 شد و
 وسطش یه نور سفید بزرگ روشن شد عروس داماد رفتن وسط بایه اهنگ رقصیدن کم کم
 چراغا روشن
 شدن و زوج هایه دیگه هم اضافه شدن بعضیشاون دوتا پسر باهم ب حالت مسخره هم دیگه
 رو بغل کرده بودن

وایساده بودم به اونا نگا میکردم و میخندیدم یکی کنار گوشم گفت افتخار میدین چرخیدم

بینم

کیه

وای_____ من با این برقصم

بهش خیره بودم سانبار دوباره گفت افتخار میدین؟

خیلی محترمانه گفتم بله

وقتی دستمو گرفت انگار برق ده فاز بهم وصل شد یه دستم رو شونش بود یه دست دیگم تو

دستش سرمو

انداخته بودم پایین میترسیدم باز بهش خیره شم ابروم به فنا بره سرمو بلند کردم به چپ و

راست

نگاه

میکردم تنها کسی که نگا نمیکردم سانبار بود ولی حرکاتمو باهاش تنظیم کرده بودم و با اون

خودمو تکون

میدادم

ارکستر پایان جشن رو اعلام کرد

خداروشکر وگرنه خفه میشدم وقتایی ک مسابقه دو داشتیم اینجوری نفس کم نمی اوردم

صدایه

جیغ و

دست و سوت بلند شده بود همه جوونا جمع شده بودن ک گل بگیرن هلیا گوشو بالا انداخت

افتاد تو دست

ارشام این دفعه صدایه پسرا بلند شد من که تو عمرم ندیده بودم پسر گل بگیره کم کم همه رفتن ارشام و نرجس ب خانواده هاشون معرفی شدن فقط ب عنوان دوست و هم دانشگاهی نه بیشتر نرجس

بیشتر نمیخواست حداقل فعلا

رفتار خانواده نرجس مشکوک شده بود و آرام رو مدام با نگام غافل گیر میکردم چشمش همش ب

من بود

خاله هم مدام قربون صدقم میرفت و میگفت چ خشکلم.

انقد خسته بودم حتی توان حموم کردن نداشتم چه برسه به فک کردن در مورد رفتار اونا افتادم رو تخت و

خوابم برد....

پست بیست و دوم ↓↓↓

صبح با صدایه گوشیم بیدار شدم

الووو

زهر مار الو معلوم هست کجایی چرا جواب نمیدی

بنده در خواب ناز ب سر میبردم ک شما مژ جن بو داده زنگیدی بیدارم کردی چیه چی

میخوای

اول صبحی

اول صبحی

چته بابا گوشم کر شد

اخه میگی اول صبحی یه نگا ب ساعت بنداز

سلام

سلام مادر جان چ عجب بیدار شدی تو از صبح نرجس ده بار زنگ زده ی زنگی بش بزنی انگار کارت داره

اره مامان جون باش حرف زدم، بقیه کجان؟

بابات ک کارخونه رو باز کرده رفت اونجا دایه هم رفت پیش فرزین انگار زنش مریضه (فرزین پسر دایه

بود) هلیا هم با رامیار رفتن سفره عقدو پس بدن زنگ زد و گفت ک نهارو بیرون میمونن. با مامان نهارو خوردیم و ظرف ها چون کم بود خودم شستم و رفتم پیش مامان تو حال نشستم

چن

دیفه

بعد هلیا اومد گفت مادر فردا شب حدیثه خانم دعوتمون کرده رامیار بهم گفت ولی خودش بهت زنگ میزنه.

هیلا مادر جان آماده ای؟؟؟

نگاه اخری رو از تو اینه ب خودم انداختم، یه کت شلوار اناری پوشیده بودم صبحم رفتم ارایشگاه جلو موهامو

عروسکی زدم اتو کرده بودم اومده بودن پایین ارایش ساده ای داشتم یه بوس برا خودم فرستادم

مانتو و

صندل هایه اناریمو برداشتم رفتم پایین.

من امادم.

بریم، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه اقایه فروتن بابا س راه گل و شیرینی هم خرید داد دست

هلیا، به ی ساختمون سفید نزدیک میشدیم بابا اونجا ماشینو نگه داشت پیاده شدیم پنج شش تا پله بود بعدش یه در سفید بزرگ جلو خونه هم دوتا ستون بود رو ستونه گل هایه نواری

زده

بودن جلو خونه هم پر بود از گلدون هایه کوچیک با گلایه سفید و زرد. اف اف رو زدیم و به ثانیه نکشید در باز شد...

پست بیست و سوم ↓↓↓

اف اف رو زدیم و به ثانیه نکشید در باز شد، اقایه فروتن جلو در اومدن و با خنده راهنمایی کرد بریم خودش

کنار رفت و دستشو ب نشانه بفرمایید جلو آورد همین که وارد خونه میشدی یه سالن بزرگ بود یهفرش

کوچولویه ابی هم پهن کرده بودن اینه کنسول نقره ای فیروزه ای بزرگ وسط سالن گذاشته بودن، حدیثه

خانم هم جلو اومد گفت به به خوش اومدین بفرمایید با سه تا پله ب سمت پذیرایی پایین میرفتی

وقتی از

پله ها رفتیم پایین رامیار و سانیار کنار هم و ایساده بودن و خوش امد گفتن به سانیار نگا کردم یه شلوار پارچه ایه سیاه با ی تیشرت سفید یقه هفت پوشیده بود سینه هایه برجستش کاملاً ب

نمایش داده

بود و

زنجیر تو گردنش به ادم چشمک میزد خدمتکار جلو اومد و مانتومونو گرفت و رفت نشستیم

بازم

خانم و

اقایه فروتن ابراز خشحالی کردنو و خوش امد گفتن، حدیثه خانم گفت هیلا جان رشتت چیه،

_ترم اول داروسازی

_ماشالله موفق باشی

_ممنون

ناخوداگاه نگام رفت پیه سانیار که کاش نمیرفت با حالت بی روحی داشت نگام میکرد سعی

کردم دیگه نگاش نکنم ک با صورت سنگش رو به رو شم.

صحبتهایه مامانو حدیثه خانم با هلیا گرم گرفته بود، باباهم با اقایه فروتن ولی من هیچی

نمیشدم از بس تو

افکارم غرق بودم حتی خودمم نمیدونستم دارم ب چی فکر میکنم.

خدمت کار اومد گفت شام حاضره بفرمایید طوری رو میز نشستم ک رو ب سانیار نباشم

براهمین تو ی

ردیف نشستیم من پیش هلیا اونم پیش رامیار، رمیارم کنار هلیا بود خداروشکر دیدی بهش

نداشت.

شام رو صرف کردیم، ینی من کوفت کردم اصلا نتونستم چیزی بخورم انگار سیر بودم حدیثه

خانم هم هی

تعارف میکرد بیشتر معذمم میکرد پاشدیم رفتیم تو پذیرایی.

خدا می‌کردم این مهمونیه کوفتی زود تموم شه بریم خونه داشتیم خفه میشدم از بس سرم
 پایین

بود

نفهمیدم کی بابا گفت دیگه رفع زحمت کنیم از خوشحالی زودتر از همه بلند شدم.
 وقتی رسیدیم خونه رفتم تو اتاقم انقد تو خونشون سرم پایین بود حالت تهوع داشتیم رفتم یه
 دوش آب یخ گرفتم.

روتختم دراز کشیده بودم میخواستم بخوابم ولی خوابم نمی اومد لپ تاپمو اوردم یکم تو نت
 چرخیدم تا

چشام خسته شد خوابم برد.

شب با بچه هایه عمو و نامزد سمیر قرار داشتیم میخواستیم بریم رستوران تو نامزدی درست
 باش آشنا نشده

بودم چون مراسمی هم نگرفته بودن فقط ی سیغه خونده بودن من اصلا ندیده بودمش هلیا ب
 رامیار هم

گفته بو ک باهامون بیاد اونم گفته بود ک خودش میاد دنبالمون.

یه حسی بهم میگفت میخوام امشب خاص باشم، رفتم سر وقت کمدم یه مانتویه سبز ابی
 عروسکی با

شلوار

سیاه با شال سبز ابی بیرون کشیدم...

پست بیست و چهارم ↓↓↓

رفتم سر وقت کمدم یه مانتویه سبز ابی عروسکی با شلوار سیاه با شال سبز ابی بیرون کشیدم
 ،قشنگ

اتوش کردم او آماده رو تختم گذاشتم.
 رو صندلی نشستم میخواستم خط چشم بکشم تو نامزدیه هلیا ارایشگر واسم کشیده بود خیلی
 خشکل بود
 میخواستم امشبم بکشم، با قلمو و اکوا انقد رو چشم کشیدمو پاک کردم تا بالاخره درست
 کشیدمو خشکل
 مداد چشم هم کشیدمو ژر گونه و رژ لبم زدم، عروسکیامو اتو زدم اوردم پایین مانتو شلوارمو
 پوشیدم شالمو
 انداختم خودم حس میکردم ی هیلایه دیگه شدم از اون دختر با تیپ اسپورت اومده بودم
 بیرون و
 حالا
 عروسکی و ناز شده بودم
 کیف سیاه ورنیمو برداشتم رفتم بیرون
 هلیا هنوز تو اتاقش بود در رو زدم و صداش کردم آماده ای، درو باز کرد و گفت اره امادم
 بریم
 پایین منتظرمون
 _چ کاریه خودمون میرفتیم دیگه
 _چ میدونم رامیار گفت میاد منم هیچی نگفتم از مامان بابا خدا حافظی کردیم
 همین ک پا به بیرون گذاشتم سر جام خشکم زد این چرا اومده بور مگه اصلا قرار بو اینم بیاد.
 سانیار پشت فرمون بود و رامیارم کنارش.
 پاهام جلو نمیرفت یه جوری بود، هلیا دستمو گرفت و کشید
 _دبیا دیگه همین الانشم دیرمون شده

مجبوری باهاش رفتم هر دو نشستیم و سلام کردیم سانیا ر مثله دیشب خشک جواب داد ولی
 رامیار

خیلی گرم و مهربون

نگام به دستش افتاد ساعت Rolax تو دستش خودنمایی میکرد دست راستش رو رو پاهاش
 گذاشته بود دست

چپشم رو فرمون بود به تپیش نگا کردم یه پیرهن سرمه ای پوشیده ک از پشت نافشو میدیدم
 انقد

دکمه

هاش باز بود و کل سینش معلوم بود دلم میخواست برم یقشو اخوندی واسش ببندم موهاش
 مدل

خامه ای

بود انقد خشک حالت بود ک دختر وسوسه میشد این مدلی بزنه...

دستشو برد سمت اینه ک بهتر بتونه هلیا رو ببینه هلیا پشت اون نشسته بود داشت با هلیا
 حرف میزد

متوجه نشدم چی میگن فق نگاهش میکردم سنگینه نگامو گرفت یکم سرشو کج کرد ک منو
 ببینه ولی زود

نگامو دزدیدم و به بیرون نگا کردم.

رسیدیم رستوران وقتی رفتیم تو سمیر و سمیرا با سوها اومده بودن باهاشون سلام علیک
 کردیم کنار سوها

نشستم و سرمو بلند کردم از شانس گندم این عبوس رو به روم نشسته بود

دیشبو ک کوفت کردی بیا امشبم کوفت کن ک بهتر بچسپه بهش توجهی نکردم نگاهمو تاب میدادم بین

بقیه ولی سنگینی نگاهشو حس میکردم صورتم کم کم داشت داغ میشد تپش قلبم رفته بود رو ده

هزار

اونجا میموندم متوجه میشدن دستام داشت میلرزید نمیدونم چم شده بود از حرص خودم میخواستم خودمو بزخم

به بهونه دست شستن رفتم سرویس بهداشتی

دلم میخواست اب سرد رو صورتم بپاشم ولی نمیشد خط چشمه پس شبیه زامبیا میشدم....

پست بیست و پنج ↓↓↓

خط چشمه پس میداد شبیه زامبیا میشدم

چند نفس عمیق کشیدم و گفتم به خودت بیا دختر نگات میکنه که میکنه توهم انقد نگاه کن که از

رو بره

بزار اون رو برگردونه تو چرا

اصلا تو چته اولین بارته یه پسر میبینی دستو پاتو گم میکنی قوی باش

خودمم ب حرف خودم اطمینان نداشتم با پاهایه ناستوار راه افتادم ب سمت میزی روش

نشسته

بودیم

همین که نشستم لبخندشو دیدم

یا خدا این دیگه کی بود این لبخندش چرا انقد قشنگ بود چرا انقد خواستنی میشد با لبخند
 تورو خدا

نخند

دل ادمو اب میکنی

خفه شو هییلا زشته دختر تو تا الان داشتی میگفتی بش نگام نمیکنم ،وا من کی اینو گفتم من
 گفتم

انقد

نگاش میکنم ک از رو بره خداهشن وجدان جان خففه

داشت نگام میکرد منم مثله خودش بهش چشم دوختم نمیدونم چن ثانیه گذشت ک حس یه
 تیزی رو تو

پهلوم حس کردم سرمو برگردوندم سمیرایه زلیل باز انگشتشو فرو کرده تو پهلوم با غضب
 بهش توپیدم فق

بگو چی از جون این پهلویه من میخوای بابا کبود کردی پهلومو

_خب بیچاره داشت تموم میشد منم دلم ب حالش سوخت چشم غره ای بهش رفتمو رومو
 کردم سمت

سانیار سرشو زیر انداخته بود از گونه هایه برجستش نشون میداد ک داره میخنده نگاه دوباره
 ای ب سمیرا

انداختمو بازم سرم افتاد تو یقم تو این نوزده سال به قدر این دو روز مؤدب و سربه زیر نبودم
 پدر مادرم باید

بهم افتخار کنن گارسون اومد و سفارشارو گرفت و رفت بعد چن دقیقه غذا رو آوردن خیلی
 شیک و

خانمانه

قاشق چنگالو برداشتم شروع کردم ب غذا خوردن حین قورت دادن غذا صدایه گلومو
میشنیدم ،اگه من
بفهمم چ مرگمه از وقتی یادم میاد تو مسابقات شهری بودم و دختر پسر ندیده ای نبودم حتی
تو

دانشگاه

جلو هیچ پسری کم نمی اوردم ک الان اینجوری رنگ ب رنگ میشم،از بس تو فکرم غرق
بودم نفهمیدم کی
غذامو خوردم چیزی از طعم برگ نفهمیده بودم.
از بچه ها خداحافظی کردیمو به سمت خونه رفتیم تو ماشین جو سنگین بود هیشکی حرف
نمیزد منم سعی
کردم ک نگام اصلا ب سانیار نیفته جلو در نگه داشت و خداحافظی کردیم وارد خونه ک شدیم
مامان بابا تو

اتاقشون بودن واس همین منم یه راست رفتم اتاق خودمو رو تخت خودمو ولو کردم ب رفتار
خودم

فکر

میکردم که چقد تابلو بازی در اوردم سمیرام دید از خودم حرصی شده بودم تو عمرم جلو هیچ
پسری مغذب

نمیشدم،خنده هیچ پسری به دلم نمی نشست پس الان چمه ،عشق ک نمیتونه باشه دو روز
نیس ک دیدمش پیام بگم عاشقش شدم بعدشم عشق زمانی پیش میاد ک دو طرف ب هم
ابراز علاقه کنن پس فقط

محو زیبایش میشم تموم.

روز بعدش رامیار زنگ زد گفت این دو روز اخر عیدو میرن شمال ازمون خواست ماهم

باهشون پست بیست و شش ↓↓↓

ازمون خواست ماهم بااهشون بریم هلیا گفت با بابا در جریان میزاره اگه قبول کرد میریم.

بابا قبول کردو عمو احد و احمدم باهامون می اومدن و از اونجا منو نرجس برمیگشتیم تهران.

همون شب وسایل هامو جمع کردم تو چمدان کوچیکم و یه گوشه اتاق گذاشتم مامان اینام

اماده سفرشون بودن.

توراه چن باری واس غذا خوردن نگه داشتن دیر وقت رسیدیم شمال هرکس ب ویلایه

خودش رفت ویلایه ما

و عمو احد کنار هم بود ولی ویلایه اقایه فروتن و عمو احمد از دور بود انقد خسته بودیم ک یه

راست

خوایدیم.

صبح بیدار شدمو دست و صورتمو شستم رفتم پایین مامان و هلیا داشتن صبحونه میخوردن

سلام

سلام مادر جان صبحت بخیر بیا زود صبحونتو بخور

صبح بخیر هلیا

صبح بخیر ابجی کوچیکه

امروز سیزدس دیگه قراره همه بیان اینجا به مش رحیم گفتم حیاطو قشنگ بشوره اونجا

فرش

پهن

میکنیم و نهارم ب عهده اقایونه

داشتم ب حرفایه مامان گوش میدادمو صبحونمم میخوردم _اممم پس زود صبحونمو بخورم
 برم پیش مش رحیم
 هلیا نگاهی بهم انداختو با خنده گفت پس زود باش زود زود ک مش رحیم منتظره
 _منحرف میرم خودم گلا رو اب پاشی کنم خودت میدونی عاشق حیاط باغ اینجام بوشون ادمو
 دیونه میکنه
 _منکه چیزی نگفتم
 _اره جون خودت
 میز رو جمع کردم و رفتم بالای شلوار و تیشرت ورزشی پوشیدم و رفتم حیاط مش رحیم
 شلنگو باز
 کرده
 بودو داشت گلارو اب پاشی میکرد
 _سلام مش رحیم
 _سلام دخترم خوش اومدی
 _ممنون خسته نباشی
 _سلامت باشی دخترم شلنگو از دستش گرفتم
 _تو برو به بقیه کارات برس خودم گلهارو اب پاشی میکنم
 _ای شیطون خانم باز خودتو خیس میکنی سرما میخوری
 _نه دیگه اون موقع از هیجان هیچی حالیم نبود فرق داشت
 _باشه بابا جان پس من رفتم
 وقتی جواب کنکور می اومد از دلهره و ترس اومدیم شمال وقتی سمیر تلفنی بهمون گفت هم
 من هم

نرجس قبول شدیم عین دیونه ها به هم اب میپاشیدیم بعدش ک تو حیاط نشستیم سرما
 خوردم هوا
 اصلا
 سرد نبود ولی با لباس خیس موندم عفونت کردم و شب تب داشتم واسه همین مش رحیم
 نگران بود
 بویه اب و گلها و بهار قاطی شده بود حس خوبی ب ادم میداد تو خلصه شیرینیه فکر فرو
 میرفتی سرمست
 بویه عطر گلها بودم نفهمیدم کی زمان گذشت. مامان صدام زد ک بسه برم تو یه بار دیگه
 سنگ فرش هارو خیس کردم رفتم تو.
 یه دوش گرفتم و اوادم بیرون
 یه شلوار مخمل چسپون سیاه با تنیک سفیدی ک برا هلیا هم گرفته بودم پوشیدم موهامو از
 روشنم
 بافتم و
 اوردم رو سینم چتریامم اتو زدم و افتادن پایین نیازی به ارایش نبود واس همین عطرمو زدم
 رفتم پایین هلیا
 داشت گوجه میشتست - مامان کجاست...
 پست بیست وهفت ↓↓↓ پس مامان کجاست
 _با، بابا رفتن حیاط فرش هارو پهن کن
 _بیا بده من تو برو حاضر شو
 _باش

_عه خب نکین باید بفهمم کدوم کدومتونین
 سمیر از پشت یکی تو سرش زد گفت معلومه دیگه خنگه، این هیلاس ب هلیا اشاره کرد
 بعدش به من، اینم هلیاس
 داشتن مسخرمون میکردن و گرنه انقد شبیه به هم نبودم، انداممون مثله هم بود ولی صورتمون
 فرق داشت
 صورت هلیا لاغر بود و دماغش عملی چشاشم قهوه ای بود ولی چشایه من سیاه بود من چتری
 داشتم هلیا نداشت
 _بیشعورا خودتونو مسخره کنید
 سمیر گفت باشه بابا ولی خدایی بانمک شدین
 _بانک چیه بگو خشکل شدیم
 _صد درصد در اون که شکی نیست، خیلیم بهتون میاد از چشم بد دور باشین انشالله
 انشالله رو با حالت مسخره ای گفت و رفت.
 خانواده رامیارهم اومدن از همون دم در یه جوری نگامون کردن باهاشون سلام کردیم و رامیار
 اومد جلو خندید گفت
 _چه خشکل شدین شبیه دوقلوها شدین
 سمیرا از اونور داد زد دوقلو هایه افسانه ای جدید یه عکس ازشون بگیرم بزاریم رو فیسبوک
 اسم
 در کنن
 ،دوقلو هایه افسانه ای جدید هلیا و هیلا، بهم میان نه؟؟ رامیار قهقهه ای زد و گفت راست میگه
 ها
 _وا رامیار ینی انقد مسخره ایم ک داری بهمون میخندی

_نه خانم خلیم خشکین اتافقا خیلی بهتون میاد شوخی کردم هلیا باز خر شد
_منم

نگام به سانبار افتاد یه شلوار کتون قهوای با پیرهن مردونه سفید پوشیده بود، استیناشم تا زده
بود موهاشم

طبق همیشه خوش حالت دکمه پیراهنش رو باز گذاشته بود پست بیست و هشت ↓↓↓
موهاشم طبق همیشه خوش حالت دکمه پیراهنش رو باز گذاشته بود سینه هایه عضلانی
معلوم بود نگاهمو ازش گرفتم تو همین حین نرجس اینام اومدن باهاشون سلام کردیم نرجس
گفت باید ب
منم

میگفتین منم همینارو میپوشیدم سمیرا گفت همین کم بود میشدین سه قلو هایه افسانه ای
بعدش با حالت

قهر روشو برگردوند

_مثله این که همه از این تنیک دارن

تیکشو گرفتم چی گفت حق داشت یه دونه دختر عمو که نداشتم یادم رفته بود براونم بخرم
رفتم پیشش بغلش کردم -مثلا الان قهری

_نه

_قهری

_اره

_میدونم حق باتویه قول میدم این دفعه هر چی واس خودم و هلیا خریدم واس توهم بخرم
حالا اخماتو باز کن

اخماش باز شد و گفت بیاید بریم والیبال.

مرد ها بساط منقل رو رانداخته بودن ماهم توپ رو برداشتیم رفتیم سمت باغ ک والیبال بازی
کنیم

تور

نداشتیم واسه همین یکم سخت بود ولی تو والیبال هیشکی حریف منو هلیا نمیشد.

سمیر اومد گفت بی ما نامردی نیست بیاین وسطی -ولی کمیم

_الان بقیه رو هم میارم رفت و فقط با رامیار برگشت

_بقیه فقط یکی بود

_چیکار کنم آرام ک اصلا اینجا نبود سانیارم گفت ک نیاد حوصله بچه بازی نداره، خیلی شیک

و مجلسی

گفت ک ما بچه ایم

ایش

بهتر می اومد نگام میرفت سمتش میفتادم گردنم میشکست

_خب پس شروع کنیم همین قدرم کافیه

چون کم بودیم توپ نمیخورد بهمون بالاخره منو رامیار مونده بودیم چن باری سمیرا منو

نشونه گرفت ولی

در میرفتم تو یه لحظه نگام به سانیار افتاد ک نشسته بود و ب ما میخندید _الهییی فدایه

خندت

شطلق!!!! توپ بهم خورد، ای خدا بگم چکارت کنه مرررد نگام ب تو افتاد حواسم پرت شد کی

بهت

گفته

نخندی نمیگیری، نخند عزیزم نخند

دوست داشتم برم مو خشکلاشو بکنم اگه میگفتی بچه بازیه اومدی نگا کنی ک چی ک من بسوزم.

رفتم پیش نرجس نشستم

-نرجس؟؟؟

_ها

_زهر مار نمیگم اصن

_عه جونم بیا بگو دیگه

-هیچی ولش کن

_یه سوال پپرسم نمیخندی؟

-نه پپرس

_نمیدونم چرا در برابر نگاه سانیار مؤذیم الانم نگام رفت سمت اون حواسم پرت شد

_نمیدونم والا حتما ازش خوشت اومده

-ینی چی؟

_ینی عاشقتش شدی

_برو بابا عشق چی فق زیادی خشکله نگاش میکنم فق سوالم اینه که من هیچ وقت جلو هیچ

پسری مؤذب

نبودم جلو این پسر روم همیشه سرمو بلند کنم

_حتما چون تازه فامیل شدین برا اونه یکم بگذره بهتر میشه

-امیدوارم

با نرجس ک حرف زدم حواسم ب بازی نبود نفهمیدم کی رفتن هلیا اومد صدامون زد گفت ک

نهار امادس بریم غذا بخوریم پست بیست و نه ↓↓↓

این دفعه شانس بامن یار بود سانیار از ما جدا بود ینی مردا جدا از ما رو میز نشسته بودن ما هم رو فرش.

نهارو خوردیم و با کمک هم سفره رو جمع کردیم رفتیم لب دریا هر یک با چوب رو ماسه ها به خیس

اسمونو مینوشتیم و شکلک مسخره میکشیدیم پارچه شلوارمو دادم بالا رفتم تو اب سمیرا هم اومد بعد

نرجس و هلیا هم اومدن.

نرجس حواشش به سمیرا نبود سمیرا هم دستشو کرد تو اب و اب ب نرجس میپاشید نرجس که ب خودش

اومد اونم شروع کرد ب اب پاشیدن منو هلیا هم بهشون اب میپاشیدیم ک اب بازیمون شروع شد جیغ

میزدیمو هم دیگه رو خیس میکردیم وقتی ب خودمون اومدیم ک نفسمون بریده بود

وایسادیم سر

جامون

سینم درد میکرد از بس جیغ کشیده بودم نفس نفس میزدیم اب از سرو گوشمون میچکید به اطراف نگا

کردیم بینم کسی دیونه بازیه مارو ندیده ک با پسرا رو به رو شدم و داشتن با خنده نگامون میکردن

وای ینی اینا اینجا بودن و ماهم اینجوری میکردیم نگاه دخترام بهشون کشیده شد.

سمیر گفت خسته نباشین فقط بگین گلوتون احیانا خون ریزی نکرده از بس جیغ کشیدین گلو

یه من زخم

شد

سمیرا گفت نه والا خیلیم خویم مگه نه همزمان گفتیم اره
 از اب اومدیم بیرون هر یک رو یه تخته سنگ نشستیم رامیار گفت نکنه میخواین اینجا
 بشینین سرما بخورین هلیا گفت _هوا به این گرمی کجا سرما بخوریم
 _پس گرما زده میشین پاشین بینم هلیا رفت پیشش ولی ما موندیم.
 سمیرو سانیار با ارام خودشون رفتن ماهم چن دقیقه بعد رفتیم تو ویلا.
 دوش گرفتیمو لباسمونو عوض کردیم حس لرز داشتم واسه همین ی لباس استین بلند
 پوشیده بودم.
 مامان واسه شام سبزی پلو با ماهی درست کرده بود این دفعه سفره رو تو خونه پهن کردیم.
 اصلا میل ب غذا نداشتم فق داشتم با قاشق و چنگال بازی میکردم سرمو بلند کردم به جمع نگا
 کردم رو
 سانیار میخ کوب شدم داشت به من نگا میکرد نتونستم نگامو ازش بدزدم.
 با صدایه ارام به خودم اومدم گفت هلیا چرا رنگت پریده نکنه مریضی
 دهنم باز شده بود این چرا حواسش به من بود ینی دیده من به سانیار خیره شدم
 مامان گفت راست میگه دخترم چرا غذا تو نخوردی چیزیت که نشده سمیرا جرقه رو زد
 _وای هلیا تو تو اب بری درجا تب میکنی چرا حواسم نبود
 _هیچیم نیس بابا فقط اشتها ندارم میرم یکم استراحت کنم قبل اینکه کامل از دیدشون محو
 شم یه نگا به سانیار انداختم ک نگاش دوباره ب من بود پست سی ↓↓↓
 روتختم دراز کشیدم به ارام فکر میکردم که چرا حواسش ب من بوده پس دیده ک ب سانیار
 خیره شدم

تاجایی ک یادم میاد با آرام بیشتر از سلام و احوالپرسی نداشتم ک انقد راحت جلو بقیه بهم بگه
نکنه مریضی

گیج شده بودم گوشیمو برداشتم شماره سوزانو گرفتم

_الو

_الو سلام سوزی

_سلام و زهرمار بیشعور بی معرفت نکنه یادی ازم بکنی ها اصلا به رویه مبارکت نیار ک

دوستی هم ب اسم

سوزان داری راحت باش

_یه دقیقه نفس بگیر بابا چ خبره تو چرا خودت زنگ نزدی

_گوشیمو عوض کردم شمارتو نداشتم شیدا هم رفته ترکیه نبود که ازش شمارتو بگیرم

-عه کی رفت

_دومین روز عید یه دفعه ای شد تو برنامشون نبود

-خب تو کجایی

-تهران

_خسته نباشی میدونم تهرانی میگم کجایی

_خونه نگین فلاحی

نگین فلاحی تو دانشگاه ب پارتی دادن هر ماهش معروف بود تک فرزند بود بابا کارخونه دار

بزرگ تهران هر روزم با یکی بود -پارتیه

_نه بابا دور همیه اینجا مشاعره راه انداختن سهیلیم اینجاس

راستی شمارتو میخواست ولی نداشتم بش بدم خوب شد زنگ زد الان بش میدم _نه نه

دیونه چی چیو شمارمو بش بدی پوست سرتو میکنم شماره منو میخواد چکار

_چ میدونم باشه نمیدم خب کی میای
 _فردا، الان شمالیم فردا از اینجا با نرجس میایم
 _ای کوفتون شه چرا نگفتین ماهم می یومدیم
 _یادم نبود والا ماهم با خانواده ها اومدیم برنامشو نامزد هلیا گذاشته بود
 _باش پس خوش بگذره
 _میسی کاری باری؟؟
 _کار نه ولی بار چرا دارم میخوای
 _خیلی بیشعوری
 صدایه خندش می اومد قطع کردم گوشیه رو پا تختی گذاشتم و دستامو به سرم گرفتم خیلی
 درد
 میکرد
 میخواستم برم پایین یه مسکن بخورم ولی توان نداشتم
 گوشیمو برداشتم به سمیرا اس دادم ک یه مسکن با اب واسم بیاره نزاره هم کسی بفهمه
 نگران شن
 .
 چن دقیقه بعد سمیرا با اب و قرص اومد قرصو خوردم سمیرا گفت
 _همش تقصیر منه من اب بازی رو شروع کردم
 _تقصیر تو چیه خودم رفتم تو اب کسی که ندید؟؟
 _چرا وقتی از پله ها بالا می اومدم سانپار قرصو ابو دستم دید
 _هیچی نپرسید
 _نه

_باش ببخش برو بیرون مشکوک م
 حرفم تموم نشده بود هلیا سرا سیمه وارد اتاق شد _هیلا حالت خوبه مریضی ??? دستشو
 گذاشت رو پیشونیم
 _تب داری پاشو حاضر شو میریم دکتر
 _هلیا حالم خوبه نگران نباش نزار مامان بفهمه قرصو خوردم الان خوابم میگیره خوب میشم
 کنارم نشست زد زیر گریه تعجب کردم اخه چیزیم نبود ک داشت گریه میکرد دستشو
 گرفتم _خواهری قربون اشکات برم گریه ت برا چیه اصلا کی به تو گفت ک من مریضم ???
 _سانیار...

پست سی و یک ↓↓↓

_چی گفت اون از کجا فهمیده
 _وقتی سمیرا قرص دستش بوده دیده اومد گفت ک فک میکنه تو مریضی پیام پیشت یه
 لبخند رو لبم ناخود آگاه جا خوش کرد
 _پاشو بریم دکتر یه امپولی سرمی میزنن حالت بدتر نشه
 _خوبم فق یکم استراحت کنم بهتر میشم هلیا مامان نفهمه ها الانم برین بیرون ک مامان

مشکوک

میشه

،میخوام بخوابم.

هلیا پتو رو روم کشید و پیشونیمو بوسید گفت کار داشتی زنگ بزن
 _باشه

رفتن بیرو و چراغم خاموش کردن.

با احساس خیزی از خواب بیدار شدم حس کرختی داشتم کل بدنم درد میکرد چشامو باز و بسته

کردم

همه جا تاریک بود همه تنم تو عرق بود داشتم از گرما میسوختم خواستم بلند شم ولی اصلا طاقت

نداشتم

یکم چشامو بستم بلکه یکم قوت بگیرم چن دقیقه بعد باز سعی کردم بلند شم ولی نمیتونستم از گلوم خود

ب خود ناله خارج میشد حس میکردم دارم بالا میارم دل و رودم تو دهنم بود دوباره میخواستم بلند

شم ولی

حتی یه ذره هم تکون نخوردم به هزار بدبختی دستمو گذاشتم رو پاتختی و دنبال گوشیم گشتم تا

پیدا

کردم انگار دویده بودم خسته شدم

شماره هلیارو با هر جون کندنمی بود گرفتم داشتم ناامید میشدم ک برنداره صدایه خواب الودش تو گوشی پیچید_الو

_الو

_الو هیلا چی شده

_حالم خوب نیست بیا اتاق تو همین حین در اتاق باز شد

چیشده

_حالم اصلا خوب نیس حس میکنم دارم بالا میارم ولی نا ندارم بلند شم
 _من همون موقع بهت گفتم بیا بریم دکتر جوابمو ندادی
 _دکتر نمیخوام منو ببر حموم اب سرد به خودم بریزم تموم تنم تو عرقه دارم از گرما میسوزم
 _دیونه ای تو دختر با اب این بلا سرت اومده آماده شو میریم دکتر
 _هلیا ول کن یکم خنگ شم دوباره میخوابم
 _بسه بسه ب حرفت گوش نمیدم اون موقع هم اگه گوش نمیدادم الان حالت بهتر بود الان
 زنگ میزنم
 رامیار بیاد
 شماره رامیارو گرفت و رفت سمت کمدم باخودش گفت این خرس اگه بیدار شه مانتومو آورد
 و دوباره شماره
 رامیارو گرفت گوشو بین شونه گوشش نگه داشت منو بلند کردو مانتومو تنم کرد گفت
 _خودمون میریم این انقد خوابش سنگینه تو خواب بدزدنش نمیفهمه شالمو سرم کرد_صب
 کن یه بار دیگم شماره شو بگیرم
 _الو سلام -خوبین -والا هیلا مریضه نخواستیم بابا رو بیدار کنیم گفتم بینم رامیار بیداره بیاد
 بریم بیمارستان_نه خودمون میریم ممنون -راضی ب زحمت نیستیم -ممنون-منتظریم -کی
 بود
 _سانیار،میگه رامیار تو اتاق اون خوابش برده دیده ک زنگ زدیم نگران شده گوشو برداشته
 گفت خودم
 میام دنبالتون
 همینو کم دارم بیاد اینجا منو با این حالم ببینه_هلیا ول کن نمیریم
 _چی میگی خودتو دیدی صورتت شبیه میت شده _پس خودمون میریم

_دو دختر ساعت سه شب تک و تنها تو....

پست سی و دو ↓↓↓

-دو دختر ساعت سه شب تک و تنها تو به شهر غریب داره میاد منم برم حاضر شم.

هلیا اومد اتاق گفت بیا بریم پایین منتظره..

یه دستشو زد زیر بازوم یه دست دیگشم تکیه گاه پشتم کرد توان بلند شدن نداشتم کل

وزنمو دادم رو هلیا و بلند شدم پاهام کم می آورد نزدیک بود بیفتم

هلیا ب زور دنبال خودش میکشید پاهام انگار نبودن سر درد امونمو بریده بود از پله دو سه بار

نزدیک بود

هر دو میخ زمین شیم ولی ب کمک نرده ها تونستیم تا پایین بریم تا جلو در نمیدونم چ جوری

رفتیم چشم

بسته بود فقط باد ک به صورتم خورد فهمیدم رسیدیم بیرون سرم گیج میرفت دیگه هیچی

نفهمیدم.

با سوزش چیزی تو دستم چشممو باز کردم -ای ای

-تکون نخور عزیزم دارم دنبال رگت میگردم پیدا نمیشه

-خواهرم کوو

-اینجام هیلان جان

-چیشد

-بیهوش شدی واست سرم تجویز کردن

-ای درد میکنه اروم تر

-چیکار کنم خانم پیدا نمیشه

-بدین به من لطفا

سرمو برگردوندم سانیا رو دیدم ک چشم ب پرستار دوخته بود پرستار نگاهی بهش انداخت
 ک سانیا متوجه شد میترسه _ خانم بنده دکتر هستم حالا لطف میکنی
 -بله بفرمایید

سانیا اومد کنارم خیلی اروم سرم رو وصل کرد اصلا درد نداشت پرستاره داشت پدر دستمو
 درمیاورد

سانیا ب پرستاره گفت جهتش رو اشتباه میگرفتین پرستار نگاه قدردانه ای بهش انداختو
 رفت بیرون چن دقیقه طول نکشید ک خوابم برد.

چشامو باز کردم هلیا سرشو گذاشته بود رو تخت و خوابش برده بود چن لحظه بعد در باز شد
 و سانیا اومد تو گفت

_ سرمت تموم شده رفتم تسویه حساب بده دستتو سرمو جدا کنم بریم با صدایه حرف زدن ما
 هلیاهم بیدار شد.

سانیا جلو اومدو سرم رو از دستم جدا کرد و تو سطل مخصوص خودش گذاشت

-بریم

_ ساعت چنده چهارو نیم

_ شرمنده شدم خیلی

_ خواهش این چ حرفیه وظیفه بود پست سی و سه ↓↓↓

تو ماشین سرمو تکیه دادم ب پشتیه صندلی تو فکرم غرق بودم جدیدا محو میشدم تو خودم
 چشامو

باز

کردم به سانیا نگا کردم یه تیشرت قهوه ای تنش بود موهاش هنوزم خوش حالت بود بویه
 عطر تلخش تو

ماشین پیچیده بود ناخودآگاه از عمق وجودم این بود رو به مشام کشیدم ریه هامو پر کردم از
عطر تلخش

این بو رو دوست داشتم تلخ بود اما شیرین سرد بود اما گرم

نگه داشت به خودم اومدم از ماشین پیاده شدم _ شرمنده اقا سانیا باعش زحمتتون شدم

_نگین این حرفارو گفتم که وظیفه بود

_به هر حال ممنون خدانگه دار

داشتیم میرفتیم تو ویلا ک یادم اومد من از حال رفتم پس چ جوری منو بردن بیمارستان

-هلیا

-جانم

_من بیهوش شدم چطوری رفتیم بیمارستان

-سانیا دیگه

_میدونم میگم چ جوری منو سوار ماشین کردی

_وقتی بیهوش شدی سانیا متوجه شد اومد بغلت کرد

_____چی

_چی چی و زهرمار اروم ساعت پنج صبحه

_اخه چطوری گذاشتی اون منو بغل کنه

_چیکار میکردم موهاتو میگرفتم رو زمین میکشیدمت جرقه بزنی تویه لندهور قوتم کجا بود

بغلت کنم بیا بریم تو.

هلیاهم اومد تو اتاقم خوابید نمیخواست تنهام بزاره روتختم دراز کشیده بودم خسته بودم ولی

خوابم نمی اومد

تو فکر بودم بدون اینکه خودم بخوام ناخودآگاه ذهنم میرفت بهش به حس وظیفش به
 اغوشش به عطرش به
 دستایه قویش به سینه هایه عضلانیش یه لحظه گفتم کاش بیهوش نبودم و اغوششو حس
 میکردم لمسش
 میکردم جذابیت عجیبی داشت نگاهش میکردی توش تحلیل میرفتی بدون اینکه خودت بفهمی
 ابهتش جذابترش میکرد
 دیدم زیادی دارم به چرت و پرت فکر میکنم خوابیدم.
 حالش چگونه
 _خوبه ماما جان نگران نباش
 -دکتر چی گفت
 _گفت ک نباید تو اب زیاد بره عفونت میکنه و تب خدایی نکرده باعث تشنجم میشه
 -خدانکنه
 ماما پیشونیمو بوسید چشمامو باز کردم
 _صبح بخیر دخترم
 _صبح بخیر مادر جان
 -حالت خوبه
 -اره خیلی بهترم
 _چرا مارو بیدار نکردین اخی نصفه شبی مزاحم پسر مردم هم شدیم
 _نمیخواستیم شمارو نگران کنیم
 _الهی قربونت برم دیگه حق نداری به اب نزدیک شی
 _پس چطوری حموم کنم

اون اره ولی بینم یه بار دیگه به دریا و اب بازی نزدیک شدی پوستتو میکنم پست سی و

چهار ↓↓↓

چشم

حالا پاشو دست صورتتو بشور واست صبحونه بیارم

وای نه مامان میام پایین اینطوری احساس ذلیل بودن بهم دست میده

باشه قربونت برم بیا

دست و صورتتو شستم رفتم پایین بابا نشسته بود و داشت صبحونه میخورد _سلام بابا جان

صبح بخیر

صبخت بخیر باباجان حالت خوبه

خداروشکر

چرا خودمو بیدار نکردی

نخواستم نگرانتون کنم

باش دخترم الحمدلله ک بهتری

اره بابا جون سر حال سرحالم

بابا جان ساعت چند میرید تهران

سه و چهار اینا

پس خودم میبرمتون

نه باباجان احتیاجی نیس خودمون میریم

نه دخترم دلم اروم نمیگیره

باش

مامان گفت واسه نهار خونه عمو احد دعوتیم از اونجا راه میفتیم وسایلمو جمع کنم.

یه سارافن مشکی با شلوار کتون شکلاتی پوشیدم چتريامم اوردم جلو حوصله ارايش نداشتم
مانتو و چندونمو

برداشتم رفتم پايين

هليا هنوز آماده نشده بود رو كاناپه نشستم چن ديقه گذشت هلياهم اومد.

چمدونو تو صندوق عقب ماشين گذاشتم تو ماشين نشستم مامان و هليام اومدن

وقتي رسيديم به ويلا ماشين سانيارو ديدم پس اونام اينجا بودن قلبم شروع به تپيدن کرد

رفتيم تو سلام کرديم وقتي با سانيار دست دادم گرمايه عجيبی وارد بدنم شد

بهترين

بله ممنون

با حديثه خانمم احوالپرسی کردم گفتم

_دخترم سانيار تعريف کرد خداونده حالت خوبه

_ممنون بله بهترم خداوشکر باعث زحمت اقا دانيارم شديم

_اين چ حرفيه عزيزم مامان هم ازشون تشکر کرد

عمو احمد اينام اومدن سميرا پرسيد ديشب رفتي بیمارستان _اره تو از کجا فهميدي

_صبح زنگ زدم هليا برداشت تعريف کرد

_اره حالم خيلي بد بود بيهوش شدم سميرا با صدايه بلند گفتم _واي يني انقد حالت بد بود

اطرافيان توجهشون به ما جلب شد

_ارام گفتم مگه چيشده بود

تا خواستم دهن باز کنم سميرا تعريف کرد ارام با حالتی اشکارا گفتم الان خوبی _بله ممنون

تعجبم داشت بيشتتر ميشد رفتارش عجيب بود نهارو خورديم نرجس نداشت به چیزی دست

بزنم وقتي اصرار

کردم آرام گفت برو تو استراحت کن خودم کمکش میکنم دهنم اندازه اسب ابی باز شده بود
 من کی با این

انقد صمیمی شدم ک اینحوری راحت حرف میزنه.

بابا گفت ساعت چند بریم گفتم ساعت چهار رو به نرجس گفتم تو آماده ای ،اونم آماده بود

ارام گفت عمو جان خودم میبرمشون تو زحمت نکش

_نه پسرم دلم اروم نمیگیره زحمتی نیست خودم خیالم راحت تره

_____منم امروز میرم تهران اگه بخوان با من بیان!!!!!!!

این صدایه سانپار بود....

پست سی و پنج ↓↓↓

ارام گفت عمو نمیزاره و گر نه خودم میبرمشون

خب اقایه صداقت چ کاریه سانپارمیره دیگه شما چرا برین و برگردین ممنون دیشبم باعث

زحمت سانپار

جان شدیم_چ زحمتی .بابا تو عمل انجام شده قرار گرفته بود_ خودم میبرم _خب چ کاریه

پسرم .ارام خفه

خون گرفت نتونست هیچی بگه ولی قشنگ معلوم بود دوست نداره با سانپار بریم تو دلم

بلوایی به

پا بود

..مامان تو اغوشم گرفت و گفت مواظب خودت باش غذاتم سر وقت بخور قرصاتم بخور زود

خوب شی

_چشم مامان جون .هلیا و بابا سمیراهم تو اغوش گرفتم و خداحافظی کردیم .همین که سوار

شدیم عطر

تلخش تو بینیم پیچید بهم آرامش داد از تو اینه نگاش کردم حواسش به راه بود چشمو بستمو
 سرمو تکیه

دادم خوابم برد.چشمامو باز کردم هوا تاریک بود و تو ترافیک بودیم _ببخشید اقا سانیار
 رسیدیم بله نیم

ساعتی میشه تو ترافیکیم .دوساعتی تو ترافیک موندیم سانیار گفت میریم شام بخوریم بعد
 شمارو میرسونم

تشکر کردیمو گفتیم بیشتر باعث زحمتتون نمیشیم شمام خسته اید .بازم ازش تشکر کردیمو
 خداحافظی

کردیم وقتی در اپارتمانو بستیم صدایه حرکت ماشینش اومد خسته بودیم واسه همین یه نیمرو
 درست

کردیم خوردیمو رفتیم تو اتاقمون قبل خواب نگاهی به پروژره انداختم و آماده بود تو کیفم
 گذاشتم .صبح

بالارم گوشی بیدار شدم رفتم بیرون نرجس داشت می اومد اتاقم منو بیدار کنه صبحونه رو هم
 آماده کرده

بود _صبح بخیر صحر خیز شدی _زود بیدار شدم خو دل تو دلم نیس ارشامو میبینم _عق این
 اداها

چیه

_خیلی بدی هیلا با اینکه شیراز بود ولی دوبار دیدمش _صبحونه رو خوردیم و رفتیم آماده

شیم .یه

مانتویه

عروسکی سیا با شلوار زرشکی پوشیدم چتریامم اوردم پایین ارایش ساده ای کردم مقنعمو
سر کردم کوله

زرشکیمو برداشتم رفتم بیرون زرجس هم به ماتتویه سبز با شلوار و کوله سیاه پوشیده بود
کفش عروسکیامونو پامون کردیم رفتیم پارکینگ باید ماشینو میدادم کارواش. ماشینو پارک
کردم داشتیم
میرفتیم

سمت کافه محتشم رو دیدم یاد حرف قبل از عیدش افتادم بهش سلام کردیمو راهمونو
گرفتیم سوزان ک

متوجه ما شد از دور جیغ زد و دوید اومد پرید بغلم_وای هیلا چ خوشکل شدی چ ناز شدی
موهات چ عوض

شدی. یکی زدم به سرش گفتم بزخم به تخته چش نخورم ایشالله_بیشعور لیاقت نداری ازت
تعریف
کنم با

شیداهم روبوسی کردم یکم بعد ارشام با سپهر و سهیل اومدن سهیل گفت سلام خانم صداقت
حالتون خوبه

خانم صداقت رو با حالت مسخره ای گفت منم مثله خودش گفتم بله اقایه امیری
ممنون. میخواستن پیش ما

بشینن گفتم پاشین دیره استاد نبی زاده پوستمونو میکنه. داخل کلاس هممه ای ب پا بود به
دفعه

صداها

خوابید سرمو بلند کردم

میکنن یک حرف رو هم یکبار تکرار میکنم پس سعی کنین حرفام یادتون بمونه بریم سر درس. ایخدا قطعیه استاد بود اینو فرستادن به سانیار نگاهی انداختم حتما میدونس قراره استادمون بشه پس چرا

هیچی نگفت مرده شور ریخت خشکلتو ببرن.

بیست دقیقه مونده ب آخر کلاس گفت استاد فرمودند ک پروژه دستتونه و امروز باید تحویل داده

بشه

امیدوارم کامل باشه چون هرکی امروز تحویل نده نمره پایانی بهش تعلق نمیگیره حتی اگه بهترین

پروژه کلاس باشه

یکی یکی از بچه ها میرفتنو تحویل میدادن نرجس گفت پاشو دیگه برو توهم بهش بده ،خودم از قصد اخر

همه میخواستم بش بدم هنوز نگاهش ب من نیفتاده بود میخواستم منو ببینه.

دوروبرش خلوت شد و رفتم جلو سرش تو ورقا بود چن دقیقه وایسادم سرشو بلند نکرد با حرص پوشه رو

کویدم رو میز سرشو بلند کرد یه نگاهی بهم انداختو و گفت میتونستی اروم تر بزاری پس منو دیده بود و هیچ عکس العملی نشون نداده بود بیشتر حرصم گرفته بود رفتم نشستم بش نگا

کردم

یه کت شلوار طوسی پوشیده بود با پیرهن سفیدو کراوات طوسی نرجس باز اومد کنار گوشم گفت

چی گفت

_هیچی انگار اصلا منو نمیشناخت
 _خب همیشه ک دانشجوها بفهمن فامیلید.
 سانپار از جاش پاشد و گفت نتیجه رو تو سالن رو کادر میزنم و رفت بیرون همین ک پا به
 بیرون گذاشت
 صدایه دخترا بلند شد
 پست سی و هفت ↓↓↓
 -وای چ قیافه ای
 -وای چ موهایی
 -وای چ صدایی
 -وای چ ابهتی
 داشتن رو مخم را میرفتن سوزان گفت عجب تیکه ای بوداااا
 _خفه شو تو مگه خودت عشق نداری
 _وا چ ربطی داره گفتم چ تیکه ای بود چرا پاچه میگیری
 _بیشعور خودت پاچه میگیری خب راست میگم وقتی خودت عشق داری ب عشق مردم نگا
 میکنی ک چی
 _عه عشق داره !!!کیه؟؟؟تو از کجا میدونی
 _چ میدونم بابا کیه نمیشناسمش ک فق حدس میزنم خودش حتما یکیو داره ک عاشقشه خب
 بریم دیگه.
 یه ماه از اومدن سانپار ب دانشگاه میگذشت،نتیجه رو اعلام کردن اولیا فرنازو لاله با یکی از
 پسرایه کلاس

بودن دومی هم ما بودیم تو این مدت سر کلاسها سانیار هیچ توجهی نمیکرد منم سعی میکردم زیاد

بش نگا

نکنم وقتایی ک سرش رو پایین مینداخت بش خیره میشدم عطر تلخش ک کل کلاسو برداشته بود

رو به

مشام میکشیدم،هیچ کدوم از بچه ها خبری از رابطه ما نداشتن جز ارشامو و نرجس.سهیل

زیادی

پاپیچم

میشد و میگفت ک فرنازو ول کرده و دیگه سهیل سابق نیست.

با سانیار کلاس داشتیم سهیل رو میز کناریه من نشسته بود.

_هیلا تورو خدا تو چرا نمیفهمی من دوست دارم بگو چیکار کنم ک بهت ثابت بشه تو فقط

بگو...

_گفتم ک من شمارو دوست ندارم احتیاجیم ب ثابت کردنش ندارم لطفا ادامه ندید وگرنه از

کلاس

میرم بیرون

—چ خبره اونجا خانم صداقت!!!؟؟؟

-هیچی استاد

_واسه هیچی پچ پچ میکنین

_اقایه امیری بیرون لطفا

_استاد داشتم ازشون سوال میپرسیدم

چ سوالی استادتون من هستم از من پرسید جوابتونو میدم سهیل کمی من کرد و ساکت شد

بیرون لطفا

سهیل بیرون رفتو سانیار نگاهی ب من انداختو درسو ادامه داد ،حواسم به درس نبود نکنه سانیار بد فکر کنه

نکنه فکر کنه من با سهیل امیری رابطه دارم...

با صدایه خسته نباشید ب خودم اومدم سانیار گفت خانم صداقت شما بمونید بقیه بچه ها برن بیرون

....

پست سی و هشت ↓↓↓

نرجس با نگرانی نگاهی بهم انداختو رفت بیرون رفتم پیش سانیار

بله استاد

چ خبر بود اونجا

هیچی استاد

به من درست جواب بده واس چی پچ پچتون می اومد

خودش ک گفت سوال داشته استاد

واس من هی استاد استاد نکن میگم درست جواب بده چ سوالی داشت پاهام میلرزید دستام

یخ شده بود نزدیک بزنم زیر گریه با بغض گفتم -خب خب چیزه

-خب چی

-خب اقایه امیری از قبل عید به من پیشنهاد میدن منم قبول نمیکنم واسه همین امروز سر

کلاسم

بحثو

ادامه دادن ، من کاریشون ندارم بخدا خودش ولم نمیکنه بغض گلومو گرفته بود صدام میلرزید

_این دفعه باز مزاحمت شد میای ب خودم میگی باشه؟؟؟ هیچی نگفتم دوباره پرسید

-باشه؟؟؟

-اخ چطوری

_چطوری نداره میای ب من میگی خودم حلش میکنم

-دعوا میکنین

صدایه خندش اومد و اروم شدم گفت

_دختر خوب مگه بچه ام ک دعوا را بندازم فقط باش حرف میزنم و بعضی چیزارو براش

مشخص

میکنم همین ،باشه؟؟؟

-باشه!!!

_حالا برو بیرون بغض نکن زشت میشی

تو دلم داشتن کارخونه قندو با اجر و سیمانش اب میکردن ک زد تو برجکم رفتم بیرون سهیل

جلو در

وایساده بود راهمو گرفتم رفتم ک صدام زد هیلا!جوابشو ندادم ک دوباره صدام

زد!!!هیلا!!!خانم صداقت

برگشتم نگا کردم ب صاحب صدا ک ب سهیل گفته بود خانم صداقت

_خانم صداقت دیگه نشنوم هیلا صداس میکنی شما فقط ی هم دانشگاهی هستینو وسلام ،لطفا

حد خودتو بدون

_اونوقت ب شما چ ها باباشی یا داششی

_این خانم شاگرد بنده هستن و ب من گفتن ک شما براش مزاحمت ایجاد میکنی من تذکرمو

دادم

دفعه

بعد از راه هایه دیگه وارد میشم

_منو تهدید نکن یه اشاره بکنم کارت ساختن اینم اینجا ب هردوتون میگم من هیلارو دوست

دارم

و تا به

دستش نیارم هرکی سر رام سبز شه رو برش میدارم خوب اینو هردوتون تو گوشتون فرو

کنین اینم تذکر من.

حرفاشو زدو رفت خوب شد کسی تو سالن نمونده بود وگرنه ابرومون میرفت _بهش رو نده

خودم ی کاریش میکنم

اینم حرفشو زدو رفت من موندم وسط سالن با ی عالمه چراها

چرا حمایتش ب دلم نشسته بود چرا نمیخواست من ب سهیل جواب بدم چرا گفت خودش

حلش میکنه

چرا چرا چرا...

بچه ها ک منو از دور دیدن بهم چشم دوختن تا بهشون رسیدم پرسیدن ک استاد چکارت

داشته پست سی و نه ↓↓↓

فقط ماجرایه سوال سانیارو گفتم و از بحث چیزی نگفتم تو ذهن خودم درگیر بودم -نرجس بیا

بریم

_کجا بریم مگه قرارن بود بریم بیرون

_اصلا حواسم نبود من حوصله ندارم شما برین

_پس منم نمیرم تنهات نمیزارم
 _نرجس گفتم شما برین من میرم خونه میخوابم
 _باشه پس مشکلی پیش اومد بهم بگو
 _باشه پ برم بای تا های باهم گفتن بای
 سوار ماشینم شدم داشتم از خروجی خارج میشدم ک سانیا رو دیدم سوار ماشینش میشد
 وایسامد بهش نگا
 کردم تا محو شد خودم احساس خودمو درک نمیکردم اون هیچ حرکتی انجام نداده بود ک من
 انقد جلوش
 کم می اوردم دوباره راه افتادم رسیدم خونه یه راست رفتم اتاقم لباسمو دراوردم و رو تختم
 دراز کشیدم .این
 روزها ی اهنگ بود ارامش میگرفتم ازش حس سبکی بهم دست میداد گوش میکردم هدفنمو
 اوردم و اهنگ
 رو پلی کردم...
 (یه نگا یه نگا یه قدم یه قدم دنبال تو اومدم) یادم اومد اولین نگاهشو یادم اومد اولین خندشو
 (دیدم شدی همه چیزمو واسه تو میگذرم از خودم) یادم اومد چرا جلوش کم میارم چرا
 (به خودم اومدم دیدم باهمه وجودم عاشق شدم عاشق شدم عاشق شدم) عاشقش شدم نه نه من
 عاشقش
 نشدم نه نشدم چیشده ک عاشقش بشم چرا عاشقش بشم نه نه
 (رفتی دلم شکسته قلبم پره درده گلومو بغض و گریه خسته کرده اتیشم میزنه شبام ک
 سرده) بغض تو گلوم
 بود شکسته نمیشد باز یادم اومد باز چشماش باز صداسش باز عطرش دیونم کرد

(تو ک میدونستی شونه هایه من هم دم گریه هاته یکی هس ک تو روزایه خوب و بدت باهاته
(یادم

اومد

واسش بیقراری میکنم یادم اومد حسود میشم وقتی یکی بش نگا میکنه یادم اومد....صداش
پیچید تو گوشم

نگاش اومد جلو چشم

من عاشق شدم نه نه نشدم ;چرا شدم چون دوشش دارم چون ازش خوشم میاد ،نه من عاشق
نشدم

چرا

شدم چون دوس دارم بهم توجه کنه چون به هر بهانه و سوالی سعی میکنم نگاشو جلب کنم
اره عاشق شدم

عاشق شدم اهنگ دوباره پخش شد (به خودم اومدم دیدم باهمه وجودم عاشق شدم عاشق
شدم

عاشق

شدم)اره عاشق شدم این دختر مغرور عاشق شده عاشق ی پسره مغرور ک حتی بش نگا
نمیکنه.

نفهمیدم کی خوابم برد با حس لمس چیزی چشمامو باز کردم...

پست چهل ↓↓↓

باحس لمس چیزی چشمامو باز کردم ،نرجس دستاشو گذاشته بود رو پیشونیم -کی برگشتی
الان

_حالت خوبه تبم ک نداری

اره خوبم فقی کم سرم درد میگرد

چرا چشمتا قرمز

قرمز

اره

نمیدونم حتما از سر درده

حتما، هیلا؟؟؟

جونم

نمیخواهی چیزی بگی

نه چطور

هیچی، پس برم بخوابم شب خوش

شب خوش

داشت میرفت بیرون برگشت گفت ک هفته آینده مراسم نامزدیه شیدا و میلاده _عه چ خوب

پس بالاخره میلاد دهن باز کرد

اره بالاخره ترسشو گذاشت کنار و حرفشو زد خوب تیکه شو گرفتم ولی من چی میگفتم که

عاشق

شدم،

عاشق کی، عاشق یکی ک حتی بهم نگاهم نمیکنه، عاشق یکی ک اصلا بودونبودن و اسش مهم

نیست بگم

عاشق شدم بگم ی عشق یک طرفه دارم حتما بهم میخنده نه من نمیگم هیچ وقت غرورمو له

نمیکنم

این

یه حس زود گذره؛ بایه عالمه فکر دوباره ب خواب رفتم.
 روزها پشت هم میگذشت و من بیشتر دلبسته سانیار میشدم سوزان و نرجس بهم مشکوک
 شده بودن از
 بس بی حرف شده بودم روانشناس رو بهم معرفی کرده بودن خودم میدونستم چ مرگمه
 هر وقت
 ساکتتم به
 سانیارو عشق یه طرفم فک میکنم دست خودم نبود خسته بودم حوصله شوخی و حرف زدن
 نداشتم، سهیل
 چن وقت بود تو دانشگاه اصلا ندیده بودمش حداقل از طرف اون تو آرامش بودم ک مزاحمم
 نمیشه، مراسم
 نامزدیه شیداهم گذشته بود تو نامزدیش محطشتم رو دیدم دست در دست یه دختر وقتی از
 شیدا
 پرسیدم
 گفت ک اون دختره، دختر عمه میلاده و بامحطشتم نامزده خیالم از اونم راحت شده بود، هر روز
 سانیارو
 میدیدم مثله ی دانشجویه معمولی بام رفتار میکرد هرشب فکر میکردم تصمیمو میگرفتم
 میگفتم این عشقو
 از قلبم بیرون میکنم صبح ک نگام بش می افتاد تموم معادلاتم بهم میخورد و قلبم ارور میداد.
 از هفته بعد امتحانا شروع میشد پست چهل و یک ↓↓↓
 یه هفته دیگه وقت داشتیم آماده امتحان بشیم با این مغز درگیرم اصلا حواسم به درس نبود
 خودم از حال

خودم حالم بهم میخورد خسته شده بودم، دوستم نداشت، نداشت دیگه دلیل نمیشه غمبرک
بزنم این دیگه

چ وضعش بود این هیلا کجا اون هیلایه دیگه کجا این همه درس نخوندم ک با یه دوست
داشتن احمقانه بهم

بریزمش از رخت خواب اومدم بیرون رفتم حموم یه دوش اساسی گرفتم و یه تاپ شلوار
سفید

پوشیدم

موهامم بالا سرم جمع کردم یکم ب وضع اتاقم رسیدگی کردم به نرجس هم زنگ زدم از سر
راه واسه شام

پیتزا بگیره از اشپزی زیاد خوشم نمی اومد.

صدایه کلید تویه در اومد سرمو از رو کتاب بلند کردم نرجس اومد تو و گفت به به بالاخره از
رخت خوابت

دل کندی خشکل کردی، چ خبره؟

-هیچی والا چطور

-اخ خیلی وقت بود ندیده بودم تیپ بزنی

-از این ب بعد میبینی

-باشه تا لباسمو عوض میکنم پیتزاهارو بزار

-باشه

غذارو خوردیم و رفتیم تو اتاق ذهنمو طوری خالی کرده بودم ک جز موفقیت و درس و
امتحان به هیچی

فکر نمیکردم نمیخواستم فکر کنم من هیلا بودم پس نباید خودمو میباختم.

وقتی وارد سالن شدم سانیارو دیدم قلبم از جا کنده شد حس میکردم زیر پام خالیه رو هوا را
میرم دست

خودم نبود نگاهش عجیب ادمو اسیر میکرد باز دلم خودشو باخته بود ولی الان نه الان همیشه
الان وقتش

نبود وقت امتحان بود این همه درس نخوندی اولین ترمت رو نتونی پاس کنی.
حواسم رو جمع کردم رفتم سر جلسه.

_الهی هر چی خوندی از سرت پیره ;الهی هرشب کابوس بینی ; الهی ماشینت همین الان پنچر
بشه

الهی

دست راستت قطع بشه نتونی سوال طرح کنی ،این دیگه چ جور سوال طرح کردنی بود پدرم
دراومد تاجواب دادم

سوزان گفت بابا طرفو ب جهنم تو دنیا کشوندی انقد اه و ناله کردی ولی عجب سوالایی بود
الانم هنگم

شیدا گفت ،همون معادلا بود ولی طرح سوال کردنش فرق داشت ،نرجسم گفت اره والا ادم
گیج

میشد

_پس حقشه اه و ناله کنم.

از دور سهیلو سپهر و دیدم وقتی رسیدن سپهر سلام کردو نشست سهیلم باهمه سلام کردو به
من ک رسید گفت

_به به هیلاخانم مشتاق دیدار حالتون خوبه

_بله ممنون شما خویین

_____له مگه میشه شمارو بینم بد باشم امتحان چطور بود خداسوزانو بیامرزه جوابشو داد
حوصلشو نداشتم

_____خب بچه ها پاشین فردام امتحان داریم وقتی میرفتیم سهیل صدام کرد ایستادم اومد جلو
_____هیلا میشه شمار تو داشته باشم

_____نه واسه چی

_____خب گاهی وقتا دلم برات تنگ میشه میخوام بت زنگ بزnm

_____اقایه امیری وقت امتحاناته نمیخوام درگیر یه سری چیزا بشم که اون سری چیزا عشقو
عاشقیم محسوب میشه

_____باش پس منتظر میمونم

پست چهل و دو ↓↓↓

میخواستم جوابشو بدم ک اصلا منتظر من نباشه ک من جوابم منفیه ولی حوصله بحث کردن
نداشتم سوزان پرسید چی میخواست

_____شمارمو که بش ندادم

_____سپهر میگفت خیلی عوض شده حتی تو پارتی هایی ک میرن هم به هیچ دختری رو نمیده و
فقط از

تو میگه

_____بره به جهنم توبه گرگ مرگه من که ازش چندشم میشه

شیدا گفت واه واه اونجارو نگا کنین نکنه طراح سوالا این بوده ،به جایی که شیدا اشاره کرد
نگاهی

انداختم

سانیار داشت لاستیک ماشینشو ک پنچر شده بود عوض میکرد

قلبم لرزید نکنه اون بوده باشه من گفته بودم الهی دستش قطع شه اگه اون باشه زبونم لال شه
الهی _ نه بابا فک نکنم اون باشه

_اخ خیلی جالبه هم استاد همون درسه هم ماشینش پنچر شده
شونه ای بالا انداختم و از کنارش رد شدیم عطرشو باز حس کردم باز دلتنگش شدم دلم
میخواست

بدونه
دوش دارم دلم میخواست بش بگم دلم میخواست تو اغوشش گریه کنم دلم دستایه قویشو
میخواست

عطرش ادمو هوایی میکرد ،هرشب دعا میکردم خوابشو ببینم ولی انگار نمیخواست حتی به
خوابم

بیاد
ذهنم باز درگیر احساساتم شده بود از پس دلم بر نمی اومدم هر کاری میکردم میبایختم به دلم
ب احساسم

ب عشقم میبایختم به این تپش قلب کر کننده میبایختم این تپش قلب رو دوست داشتم این
تپش برا

سانیار
بود برا عشقم برا کسی که با دیدنش نفسم بند میاد.

از سوزان و شیدا خداحافظی کردیم.

هوس قرمه سبزی کرده بودم با نرجس مشغول درست کردن غذا شدیم آماده شده بود
نشستیم غدامونو

بخوریم نرجس بی هوا پرسید _تو سانیارو دوشش داری

شکه شده بودم و بش نگا میکردم دوباره پرسید _ها دوشش داری
_نه

_چرا داری

_نه ندارم

_داری

_اره اره دارم اره من اون لعنتیو دوشش دارم خب که چی ها

_باشه چرا عصبی میشی

_سوال کردی جوابشم گرفتی

_ببخش نمیخواستم فضولی کنم

گریم سرازیر شد با صدایه بلند گریه کردم نرجس از رو صندلیش پاشد اومد سرمو بغل کرد

_نرجس تو فضول نیستی ولی من چی بگم ها چی بگم ،بگم عاشق یکی شدم ک دوسم نداره

ک حتی بهم

نگاهم نمیکنه چی بگم ها بگم غرورم شکسته بگم عشقم یه طرفس

_الهی قربونت برم غرورت چرا شکسته مگه عاشق شدن جرمه چرا گریه میکنی

_دوسم نداره نرجس میفهمی نداره اون نداره

_از کجا میدونی دوست نداره

_از اونجا ک رفتارش بامن مته بقیس

_یه روزی گفتم متوجه نگاه ارشام به من شدی اگه بگم منم متوجه شدم باور میکنی یه دفعه

گریم قطع شد و بهش خیره شدم صدایه خندش اومد

_نگا چ جوری نگام میکنه اره من متوجهش شدم میخواستم خودت حرف بزنی ک لال مونی

گرفتی

-کی متوجه شدی

_اون روز تو کلاس ک سهیل بات حرف میزد دیدی چطور امپر چسپوند پست چهل و سه ↓↓↓
این یه مسئله عادی بود با هیچ کدوم اینجوری برخورد نکرده بود وقتی میاد سر کلاس نگاهشو
میچرخونه تورو

ک میبینه سلام میکنه شاید اونم بهت حس داره _ نه نداره نرجس حسش میکنم نگاهش سرده
_باش بعدن راجبش حرف میزنیم حالا بیا غذا تو بخور

غذامونو خوردیم باز رفتیم تو اتاق من عادت داشتم با صدایه بلند درس بخونم نرجس بیچارم
بخاطر صدایه

من میرفت تو اتاقش، این امتحانو از قبل آماده بودم یه مروری کردم و رفتم اشپزخونه چایی
سازو

زدم و رو

اين نشستم با خودم گفتم اگه خودم به سانيار پيشنهاد بدم چي ميشه، نه ميشه نميگم تا امروز
از هر دختری ک خودش به پسرا چسپیده بود حالم بهم میخورد بعدشم اگه ردم کنه چي اگه
بگه منو

نمیخواه چي اون موقع ک بدتر میسوزم نه نه هیچی نمیگم، صدایه چایی ساز بلند شد دوتا
چایی لیوانی

ریختمو

رفتم دم در اتاق نرجس در زدم و وارد شدم داشت با تلفن حرف میزد گفتم تو درس میخونی
یا همش حرف میزنی

_درد یه دقیقه حرف زدیم گیر داده بیاد خواستگاری ولی من نمیخوام

-چرا نمیخوای

ـوا هیلا حالت خوبه خب معلومه من ارزو دارم درس دارم تازه یه ترم رو رد کردیم ک اگه رد کنیم

هنوز

تموم نشده این همه درس نخوندم پیام مثل نازنین خونه نشین بشم

ـارشام ک مشکلی بادرس خوندنت نداره نامزد کنین بعد درس عروسی بگیرین مته شیدا

ـخو مشکل همینه میگه من این تابستون نامزدی میگیریم تابستون دیگه عروسی

ـاوه اوه اق داماد عجله دارن

ـکوفتو اق داماد بزار اون بگه من ک جوابشو نمیدم

ـنرجس

ـهووم

ـبنظرت خودم ب سانیار پیشنهاد بدم

هیچی نشنیدم سرمو بلند کردم با قیافه وز قیش روبه رو شدم چشاشو اندازه نعلبکی بزرگ

کرده بود دهنشم

اندازه یه لیوان باز شده بود و به من نگا میکرد از قیافش خندم گرفت ـچته چی گفتم مگه

ـتو سرت جایی نخورده چی میگی خودت میفهمی

ـاره خب چیکار کنم میخوام خودم بش پیشنهاد بدم

ـوای باشه باشه تکرار نکن دختر تو پاک زده به سرت معلوم نیس چی میگی

ـپس چیکار کنم اگه خودش پاپیش نزاره چی

ـصبر داشته باش به حس هردوتون بها بده

ـباشه.

امتحانا یکی یکی تموم شده بود همه خوب از پشش براومده بودیم سهیل همونجور ک قول داد مزاحم نشده بود.

امروز دیگه میرفتیم با بچه ها خداحافظی میکردیم.

وقتی رسیدیم دانشگاه همه تو کافه جمع شده بودن به سوزان سلام کردم و گفتم چ خبره

_میخوایم همگی بریم شمال واسه گودبای تا سه ماه دیگه

_مگه میشه گیر نمیدن اونوقت

_خب اینجا جمع شدیم ک از دانشگاه نامه بگیریم چن نفرم رفتن تاچنتا استاد رو راضی کنن

باهامون

بیان ک مشکلی نداشته باشیم.

-تومیای نه-خیلی بیخود میکنی

میخواستم جوابشو بدم ک سانیار با چن تا دختر اومد تو کافه پست چهل چهار ↓↓↓

سانیار با چن تا دختر اومد تو کافه از عصبانیت داشتم میترکیدم این همه دختر دوربرش چیکار

میکردن

بچه ها به سانیار توضیح میدادن ک میخوان برن سفر ولی میترسن گیر بدن و باید نامه

دانشگاه و چنتا

استاد باهاشون باشه سانیار با لبخند گفت نگران نباشین یه سور پرایزم براتون دارم صدایه

دست سوت بلند سانیار رفت.

نمیخواستم برم ولی الان دیگه میرم عمرا بزارم این دخترا بهش بچسپن ،سانیار بعد یه نیم

ساعتی برگشت و

گفت فردا همه راس ساعت ده حرکت میکنیم و همه تو دانشگاه جمع بشن دخترا می اومدن

ویلیاه

منو

نرجس پسرهم سهیل، هر کدوم با ماشین خودشون می اومدن نگرانیم از این بود ک بابا گیر

بده از

بچه ها

خداحافظی کردیمو سوار ماشین شدیم به مامان زنگ زدَم _ سلام مامان جان چطوری

کجایی؟؟؟

_سلام دخترم متب هستم!

_مامانجون قراره با بچه هایه دانشگاه بریم شمال به مش رحیم بگو ویلارو آماده کنه

_باش دخترم کیا میان پسرا هم هستن مامان نگران بود برا همین گفتم

_اره مامان جان چن تا استادم میان سانیارم باهاشونه

_باش بهش میگم ولی هیلا با ماشین چ جوری میری بابات گیر میده ها

_وای مامان توروخدا بچه ک نیستم خیلیم خوب رانندگی میکنم از شمال هم یه راست میام

شیراز نمیخواین ک ماشین عزیزمو اینجا بزارم تا سه ماه دیگه

_نه دخترم کی گفته بد رانندگی میکنی ولی بابات همیشه نگرانه من راضیش میکنم توهم قول

بده منو ناامید نکنی

_الهی قربونت برم قول میدم

_خب کاری نداری مریض دارم

_نه مامانجون خداحافظ.

ساعت هفت از خواب بیدار شدم یه دوش سریعوسی گرفتم پریدم تو اتاقم یه پانچویه زرد و

سیاه با شلوار

سیاه پوشیدم ارایش ساده ای کردم و موهامو بالاسرم جمع کردم شالمو انداختم و رفتم بیرون
نرجسو صدا

زدم گفت الان میاد بیرون رفتم اشپزخونه کتلت هایبی ک شب آماده کرده بودمو تو کولم
گذاشتم با

چن تا

کیک و بیستکویت ،گازو ابو چک کردم و رفتم بیرون نرجس هم آماده بود چمدونارو
برداشتیمو درو قفل کردم.

چمدونارو تو ماشین گذاشتیم و به سمت دانشگاه حرکت کردیم ساعت نه و نیم بود ک
رسیدیم همه جمع

بودن بعد چن دقیقه سانیار با استاد نبی زاده وارد کافه شد سلام کردو گفت اینم از سورپرایزم
استادهم باهامون میاد یکی یکی به استاد سلام کردیمو ابراز خوشحالی کردیم از دور ایستادمو
به سانیار نگا

کردم یه

شلوار قهوه ای با یه پیرهن قهوای به تن داشت استیناشم تا زده بود ،چقد دوسش داشتم چرا
هیچ توجهی

بهم نمیکرد ،چرا اصلا منو نمی دید اصلا انگار وجود ندارم نگا خیرمو حس کرد سرشو چرخوند
و بالا

پایین

کرد به نشونه سلام جوابشو دادم

گفتن ک دیگه وقته رفتنه میخواستم برم سمت ماشینم پست چهل و پنج ↓↓↓

میخواستم برم سمت ماشینم ک متوجه سهیل شدم داشت با نگین فلاح حرف میزد وقتی منو
دید حرفشو
قطع کرد اومد طرفم
-سلام هیلا
_سلام اقایه امیری
_وای هیلا اقایه امیری چیه اسممو بگو مٹ من
_من بهتون اجازه ندادم اسممو صدا کنین ولی از اونجا ک شما ادب ندارین اسممو میگین، واسه
بنده هم
همون اقایه امیری هستین _باشه هیلا میبینیم
_میبینیم
سوار ماشینم شدمو راه افتادیم
سانیارو استاد نبی زاده با استاد صدایی باهم بودن، سوزان و شیدا هم باهم بودن سپهر و ارشام
هم با سهیل
چن تا ماشین دیگم بودن یکیشون نگین فلاح با دوستاش یکیم لاله و فرناز یه ماشین دیگم
این پسر
رپرا
دوستایه سهیل بودن.
گوشیم زنگ خورد به شمارش نگا کردم ناشناس بود -الو سلام
-الو سلام
_هیلا بیا پشت من

قلبم وایساد از کار افتاد حس میکردم رو ابرام این صدا صدا صدایه سانبار بود اسم منو
صدا بدون هیچ

خانمی بدون هیچ اسم فامیلی به من زنگ زده بود شمارمو داشت -الو هیلا
چشمامو یه لحظه عمیق عمیق بستم از ته دل این اسم و با این صدا تو گوشم ضبط کردم
-گوشت بامنه

_بله

_بیا پشت سر من اروم هم رانندگی کن

_باشه

از اینه نگاهی به عقب انداختم سهیل پشت سرم بود -بیا دیگه

_باشه الان میام

_خداحافظ

_خداحافظ

همین که قطع کرد جیغم به هوا رفت

_نرجس نرجس وای نرجس سانبار بود سانبار نرجس اسممو صدا زد گفت هیلا

واینرجس

زنگ زد شمارمو داشت نرجس باورت میشه گفت بیا پشت سر من و اروم رانندگی کن وای

خداجونم ممنون ممنون

_دیونه چته سرم رفت ندید بدید برو پشت سرش به جا این جیغا

_اخ تو نمیدونی ارزوم بود اسممو از زبونش بشنوم چقدر قشنگ گفت هیلا چقد اسمم قشنگ

شده نزدیک بود بزنم زیر گریه اروم رفتم پشت سرش حرکت کردم چهل و شش ↓↓↓

دوساعتی بود حرکت کرده بودیم گوشیم دوباره زنگ خورد

همون شماره سانیار بود تپش قلبم رفته بود رو هزار صدامو صاف کردم
_الو

_الو هیلا سرعتتو کم کن یکم جلوتر یه رستوران هست نگه میداریم راهنماهم بزن که متوجه
باشن

_باشه
قطع کرد و منم سرعتمو کم کردم راهنما هم زدم سانیار کنار یه رستوران کنار زد و منم
دنبالش بقیه هم

کنار زدن از ماشین پیاده شدیمو جمع شدیم

سانیار گفت میدونم زوده واس نهار ولی به جز این رستورانی تو راه نیست ک همه مون جا
باشیم اینجا بزرگه بفرمایید

کم کم همه واردشدن

منو سوزان و نرجس دیرتر وارد شدیم چن تا از میزها پر بود میزی ک نگین فلاح با اون رپرا
روش نشسته

بودن خالی بود مجبوری با دخترا اونجا میخواستیم بشینیم به سانیار نگا کردم اونم داشت منو
نگا میکرد با

صدایه یکی سرمو چرخوندم _به به هیلا خانم افتخار دادین یکی از اون رپر سیخ سیخا بود
انگار دستشو تو دهنش گذاشته بعد تو پریز که موهاش اینجوری بود

کمر

شلوارش رو خیابون افتاده بود انقد پایین بود از قیافش عقم میگرفت اسمش دانیال سزاوار بود
دوست سهیل

صدایه خنده نگین اومد در گوش یکی از دوستاش چیزی گفت و خندشون به هوا رفت حرصی
شدم اون سیخ

سیخوهم دوباره گفت

_نمیشینید یا پاشم صدلی رو واستون کنار بکشم همین که حرف رو زد پاشد اومد سمت

صدلیه من

صدلی رو کشید و گفت بفرمایید

چ خبره اونجا

تموم تنم به لرزه افتاد سانپار متوجه شده بود

_هیچی استاد خانم ناز دارن داریم نازشونو میخریم

دهنتو ببند عوضی سانپار جلو اومد نگاهی بهم انداختو و گفت برو رو یه میز دیگه بشین قدرت

نداشتم راه برم -باتوام

خودش حمله برد سمت دانیال

_سانپار خواهش میکنم

استینشو گرفتم برگشت بهم نگاهی انداختو یه نفس عمیق کشید پست چهل و هفت ↓↓↓

هیلا میگم برو رو یه میز دیگه این دفعه صدایه سهیل بلند شد

_عه استاد خانم صداقت یادتون رفته الان چپشده که برا شما شده هیلا ،هیلا همینجا میشینه

شما چ مشکلی داری

سانپار میخواست بره سمتش که باز استینشو گرفتم گفتم توروخدا بیاید بریم

با ارشام و نرجس رفتیم رو یه میز دیگه بعد سانپار هم رفت بیرون بعد چن دقیقه سانپار اومد

سر

میز ما

نشست سکوت بود کسی حرفی نمیزد گارسون اومد سفارشارو گرفت رو رفت بازم سکوت
کردن غذا ارودن

بازم سکوت کردن ارشام که دید هیشکی حرفی نمیزنه گفت _این پسرارو کی دعوت کرده تا
جایی ک میدونم قرار نبوده بیان
_مگه ندیدی با سهیل اومدن

سانیار نگا تندی بهم انداخت و یه پوزخند زد دلیل پوزخندشو نمیدونستم چیه
دوباره سکوت حاکم شده بود صدایه غذا جویدنمون می اومد حس بدی داشتم تموم تنم داشت
میلرزید

دستام سرد سرد بود میخواستم برم یه جایی بتونم نفس بکشم به نرجس گفتم میای بریم
دستامو بشورم

دهنش از تعجب باز موند وسط غذا دست شستن از کجا اومد گفت نه نییاد
صندلی رو کشیدم بلند شدم هم زمان بامن سانیار هم بلند شد با من اومد رفتم تو سرویس
بهداشتی دستامو زیر اب گرم گرفتم تا یکم از سردیش کم شه چن دقیقه اونجا موندم یه نفس
عمیق کشیدم و

رفتم

بیرون سانیارو دیدم ک به دیوار تکیه داده بود _شما بخاطر من اومدین

_بله

_ببخشین من نمیدونستم

_اشکالی نداره نمیخواستم اون ارازل دوباره مزاحمت بشن

_شرمنده

_گفتم ک اشکالی نداره بهر حال شما تو دست من امانتین نمیخوام شرمنده اقایه صداقت باشم
 اها پس بگو حس فامیل دوستش گل کرده از حرفش دلخور شده بودم حس میکردم براش
 اهمیت

دارم ک

ازم محافظت میکنه ولی فق حس مسولیت داشت برگشتیم سرمیز و غذارو خوردیم دوباره راه
 افتادیم. چون ویلایه ما نزدیک بود همه اونجا نگه داشتند سانپار گفت خانما که اینجا می مونن
 و اقایون هم

میریم ویلایه من.سهیل گفت ویلایه منم اینجاس ما اینجا میمونیم با دستش اشاره به یه ویلایه
 نزدیک کرد

سانپار

گفت پس منم ی سویت همین اطراف میگیرم ک همه نزدیک هم باشیم.خانم ها بفرمایین
 داخل.

رفتیم تو وازشون دیگه خبری نداشتیم چن ساعتی گذشته بود داشتیم تی وی میدیدم و تخمه
 میشکستیم ک گوشیم زنگ خورد

_الو

_الو سلام هیلا دارم میرم بیرون واس شام خرید کنم چیزی لازم ندارین

_نه ممنون استاد مش رحیم همه چیزو آماده کردن

_بعد شام همه میریم لب ساحل شمام بیاین

-حتما

-خداحافظ

-خداحافظ

_بچه ها استاد بود میگه بعد شام همه میرن لب دریا ماهم بریم
 سوزان گفت اخجون لب دریا سیب زمینی اتیشی گیتار وای چ خوب شد گیتارمو اوردم ها
 پست چهل و هشت ↓↓↓
 یه فکری به حال شام بکنین من که حوصله ندارم خودتون پاشین یه چیزی درست کنین _الان
 یه چیزی واستون درست میکنم انگشاتونم بخورین
 نیم ساعت بعد سوزان گفت بفرمایید شام وقتی رفتیم اشپزخونه یه تابه بزرگ وسط میز بود
 چن تا
 قاشقم
 توش گذاشته بود داخل ماهی تابه رو نگا کردم یه عالمه نیمرو درست کرده بود رب هم بهش
 زده بود
 این بود غذات
 _بیا بشین کوفت کن بینم اینم از سرت زیاده نکنه انتظار داشتی کباب واست درست کنم ها
 _باش دیونه دستت درد نکنه
 نشستیم غدامونو خوردیم رفتم آماده شم یه تونیک صورتی با شال و شلوار سفید پوشیدم
 صندل بند
 انگشتی
 ساحلیمم پام کردم رفتم پایین سوزان آماده و گیتار به دست وایساده بود
 _بریم
 _بریم!
 وقتی رفتیم بیرون از دور دیدم ک اتیش روشن کردن رفتیم جلو و سلام بلندی دادیم نرجس
 کنار خودش

واسمون جاباز کرد و نشستیم دنبال سانیار میگشتم ک رو به روم نشسته بود داشت نگام
 میکرد ناخودآگاه یه
 لبخند زدم که جوابمو داد به چشمش خیره شدم دنبال یه چیزی میگشتم ک منو داشت اتیش
 میزد
 ولی
 این چشما سرد سرد بودن هیچی نداشت چرا من اینجوری میشدم چرا با لبخندش دلم میلرزید
 تموم
 تنم گر
 میگرفت چرا چرا. با صدایه دست و سوت به خودم اومدم سوزان گیتارو داده بود دست سپهر
 .سپهر داشت
 میخوند
 (دلم برات تنگ شده بازم چقد باین غمها بسازم چرا نمیای تو عزیزم طاقت ندارم ،تونستیو
 حالم عجیبه دلم
 تو دنیا غریبه چرا نمیای تو عزیزم طاقت ندارم ،میدونی که پیش تو قلبم گیره اگه بری دل
 میمیره پیش اون
 چشمایه نازت دلم اسیره)دلم دوباره هوایه چشمایه سانیارو کرد بهش نگا کردم بازم نگاش به
 من
 بود اخه
 ینی چی چرا اونم نگام میکنه باز دلم لرزید باز حس دوست داشتنش بیشتر شد میخواستم تو
 نگاش
 تحلیل

برم میخواستم از چشم بخونه چقد دوش دارم ،،، استاد نبی زاده هم پاشده بود داشت
میرقصید همین ک
استاد بلند شد همه بلند شدن و جیغ میکشیدنو میرقصیدن ولی من و سانیار همونجور به هم
خیره بودیم
(توکه همه عشقمو جون منی چرا میخوای دل بکنی پیش اون چشمایه نازت دلم اسیره)استاد
دست
سانیارو
گرفت بلندش کرد نگامون از هم دور شد یه لحظه متوجه شدم سهیل نگام میکنه بهش توجهی
نکردم سرمو
پایین انداختم تو افکار خودم غوطه ور بودم نفهمیدم کی رقصیدنشون تموم شد کی نشستن.
همه خسته شده بودن یکی یکی داشتن خاطرات اول دانشگاه رو میگفتن لاله گفت استاد شما
چه خاطره ای دارین
سانیار گفت از دانشگاه خودم یا دانشگاه شما
_نه دانشگاه ما چه چیزی تویه ذهنتون موندگار شده سانیار گفت اسیر یه نگاه شدم...
پست چهل و نه ↓↓↓
-اسیر یه نگاه شدم
صدایه همه بلندشده بود ولی من مردم همون لحظه دنیارو سرم اوار شد قلبم از کار افتاد مغزم
منجمد شد
هیچی نمیفهمیدم پس عاشق بود اونم عاشق بود مثله من عاشق کی بود مثله من کی رو دوست
داشت

عاشق کی ینی کی بود، پس عشق من چی دوست داشتن من چی، من چیکار کنم، من دیگه
 نابودم این عشق
 رو کجا ببرم باهش چیکار کنم این دل رو چطوری اروم کنم، نه نه دروغه اون عاشق هیشکی
 نیس، ولی خودش گفت اسیر یه نگاه شده، کیه ک سانیار مغرور اسیرش شده اون لعنتی کیه
 این چشا مال
 کیه، دیگه
 هیچی نمیشنیدم پاشدم بی جهت راه افتادم قدم میزدم صدایه پایه یکی اومد سرمو برگردوندم
 نرجسو پشت سرم دیدم
 -توبراچی اومدی
 _دیدم ناراحت پاشدی رفتی نگرانت شدم دنبالت اومدم
 _دیددی چی گفت؛ گفت اسیر یه نگاه شده
 -اره دیدم
 -پس اونم عاشقه
 _عزیزم خودتو ناراحت نکن
 _من ک ناراحت نیستم فق به تو گفتم دیدی
 _باش بیا برگردیم هیلا شبه خطرناکه
 -باشه
 از همه خداحافظی کردیم و رفتیم خونه یه راست رفتم اتاقم بغض داشت خفم میکرد افتادم
 روتختم
 و از ته

دیشبی نهارو اونجا اقایون درست میکنن .

یه تنیک با شال و شلوار سیاه پوشیدم مامانم اینا همیشه گیر میدادن چرا انقد سیا میپوشم
نمیدونم شوم

نداره و از این خرافات ، ولی دوست داشتم ارایش صورتی هم کردم و رفتم پایین سوزان و
شیداهم آماده

بودن به نرجس زنگ زدم گفتم اونام بیان بیرون تا باهم بریم ، همزمان بامن اونام اومدن
بیرون به سمت

همون جایه دیشب راه افتادیم پست پنجاه و یک ↓↓↓

چن تا حصیر پهن کرده بودن دوسه تا منقل هم با پایه گذاشته بودن رسیدیم بهشون سلام
کردیم

نگام از

اول به سانیار بود وقتی سلام کردیم سرشو بلند کرد نگام کردو دوباره با منقل مشغول شد
سوزان

گفت :تا

نهار آماده میشه ماهم میریم کنار دریا اینطوری حسش نمیکنم تا پامو تو اب نزارم ، سپهر گفت
:قربون خانم

خلوچلم برم که دریا به این بزرگی رو حس نمیکنه تا وقتی پاهایه قد مورچه شو نزاره تو اب
برو نهار آماده

شد به روچشم صدات میزنم _ افرین ; درضمن خلو چل عمته

_ عزیزم منو تو نداره هردومون یکی هستیم صدایه خنده استاد صدایی و نبی زاده بلند شد

تورو به اسم چرا فق رو جناب عالی غیرت داره اصلا بگو بینم الان واس چی صدات زد اگه
میگفتم مهر صد درصدی رو میزد به رابطه ما
_هیچی ول کن توهم

_اره جون خودت نگو باشه ولی خر نیستم دیشب دیدم چطوری وقتی لاله ازش پرسید گفت
اسیر به
نگاه

شده و چشاش به تو بود وسط این همه چرا نگاهش به تو بود _توروخدا راست میگی
_بیا بین چ ذوقی کرده هنوزم میگه چیزی بینمون نیست
_بخدا نیست

_پس چیه پست پنجاه و دو ↓↓↓

جریان رو برایه سوزان تعریف کردم

گریم شروع شده بود و داشتم با گریه حرف میزدم تو اغوش سوزان فرو رفتم
_واقعا هیلا شکه شدم این همه وقت شما فامیل بودین و ما نمیدونستیم عجیب تر ازاون اینه
هم دیگه رو

دوست دارین و بهم نگفتین

_اون منو دوست نداره دیدی دیشب گفت که اسیر به نگاه شده

_بخدا نگاهش به تو بود من فک کردم که باهم رابطه دارین که انقد عمیق به هم نگا میکنین من
جات بودم

میرفتم همه چیو بهش میگفتم

_خودم بارها تصمیم گرفتم برم همه چیو بگم ولی اگه ردم کنه اگه بگه منو نمیخواه اون موقع
ک داغون تر میشم

نه هیلا بخدا میگم نگاش عاشقونس مگه میشه اخی خودت راه رو واسش باز کن تو برو حرف
دلتو بگو اونم

حرف دلشو میگه شاید اونم از این میترسه که تو ردش کنی پس تو پا جلو بزار; نزار شرمنده
دلت بشی هیلا

فکر کن به خاطر غرورت از دستش بدی و بزاری مال یکی دیگه بشه تحمل میکنی ها
میتونی؟؟؟ _ نه نه نمیتونم اون روز روز مرگمه سوزان نگو توروخدا

_ بیین نمیتونی حتی تصورشو بکنی پس شرمنده خودت نباش تو یه فرصت مناسب باهات
حرف بزن

اگه رد کنه

_ دختر توچرا انقد خری اخی بیین حتی الانم نگرانت شده دیروزم اون غیرت خرکیش گل
کرده بود

-عه درد بیشعور

_ پاشو پاشو غمبرک نرن میخواستم تلافیه کار صبحو تو سرت دربیارم ولی نمیتونم استاد بام
لج میفته، نمره

نمیده از کلاس بیرونم میکنه

میگم چرا روز اول پاچمو گرفتی وقتی گفتم عجب تیکه ایه -سگ خودتی

با خنده رفتیم پیش دخترا همشون تا کمر تو اب بودن اخی که دلم میخواست ولی هربار از دهنم
در

می اومد

نرجس گفت: بابا کجایی سوزان ناسلامتی تو هوس اب بازی کرده بودی

بیخی میخواستم کار صبح هیلا رو تلافی کنم که خانم نازک نارنجین تب میکنن واسشون
 ماجرارو تعریف کردو نرجس گفت استاد صدامون زده ک بریم نهار امادس.
 سر سفره سهیل گفت امشب تو ویلایه من مهنیه همتون دعوتین؛ سانیار هم گفت اقایه امیری
 لطفا مشروبات

رو به هیچ وج نزارید اگه این بار گیر بدن نه نامه دانشگاه کار سازه نه استاد پس رعایت حال
 استاد نبی زاده

رو هم بکنین؛ سهیل هم گفت اے بچشم استاد فروتن فروتن رو با حالت مسخره ای گفت
 سوران اومد دم گوشم گفت ک باید بریم خرید هیشکی نمیدونس قراره مهمونی برپا بشه
 لباس

نداریم

پنجاه و سه ↓↓↓

آماده رفتن به خرید شدیم.

هر کدوم لباسمونو خریدیمو برگشتیم ویلا و پریدیم تو اتاقامون خیلی دیر شده بود از بس تو
 بازار گشتیم

موهامو شلاقی اتو زدم بالاییه سرم بستم هیچ وقت دوست نداشتم موهامو باز بزارم همیشه
 همین

مدلی

میبستم خط چشممو کشیدم دیگه استادی شده بودم راحت میتونسم خط بکشم رژلب جگریمم
 زدم، یه

تنیک جگری تا بالاییه زانو خریده بودم با ساپورت مشکی و کفش پاشنه ده سانتیه

جگری، اونارم

پوشیدم

عطرمو رو خودم خالی کردم مانتو شالمو برداشتم رفتم بیرون سوزان صدام زد ک برم زیپ

لباسشو بالا بکشم

همه لباس بلند خریده بودن فق لباس من کوتاه بود شیداهم آماده شده بود.

چون با این کفش نمیتونستیم رو گلها راه بریم با ماشین رفتیم. وقتی وارد ویلا شدیم صدایه

موزیک

کرکننده می اومد و برق خاموش شده بود و نور سبز و قرمز پخش میشد، رفتم پیش نرجس و

فرناز نشستیم دم گوش

نرجس گفتم مگه قرار نبود رعایت شه این دیگه چ وضعشه همه این وسط ولوان _نمیدونم

سانیار هم اومد عصبانی شد و با سهیل رفتن،

چن دقیقه بعد برق روشن شدو صدایه موزیک رو آوردن پایین هیچ مشروبی دیده نمیشد ولی

این پسرا داشتن

وول میخوردن کم کم وسط سالن هم خالی شد سهیل اومد گفت شام رو گذاشتن هرکی بره

واسه خودش

برداره. وقتی غذا میکشیدم سانیارو دیدم که با استاد صدایی گرم صحبت بود و متوجه من نشد

برگشتم سر

جام یکم بعد یکی اومد یه صندلی وسط سالن گذاشت و سانیار گیتار به دست اومد روش

نشست، لاله گفت

استاد نکنه میخواین واسمون اهنگ بزنین_بله، شروع کرد به زدن یه ملودی همه دورش جمع

شدن

منم تو

اون جمع بودم نگاهش میخ من شدو و شروع کرد به خوندن(یه نگاه تب دار مونده تویه ذهنم
 عاشق شدم
 انگار اروم اروم کم کم چشمایه قشنگت همش روبه رومه اگه باشی بامن همه چی تمومه تیکو
 تیک ساعت
 رو دیوار خونه دیگه وقت عاشق شدنه دیونه دلو بزنی به دریا انقد نگو فردا،اخه خیلی دیره دیر
 برسی میره ،تو
 عزیز جونی نگو نمیتونی واسه دل خستم تا ابد بمونی ،اره تو همونی ماه اسمونی واس دل
 خستم تو
 سایه بونی تو عزیز جونی نگو نمیتونی)نگاشو از نگام برنمیداشت داشتم دیونه میشدم قلبم
 داشت از جاش
 کنده
 میشد انگار جاش تنگ بود میخواست بیاد بیرون (تیکو تیک ساعت ملودیه گیتار دوتا شمع
 روشن دوتا چش
 بیدار سر یه دوراهی یه دل گرفتار بی قرار عشقو وسوسه دیدار)خدا ینی حرف سوزان راست
 بود چرا وقت
 خوندن نگاهش به منه این اهنگ پر از حرفه سانیار از دیروز سانیار همیشگی نیست فرق کرده
 انگار یکی
 دیگس یکی ک عاشقه دستم توسط کی کشیده شد....
 پست پنجاه و چهار ⇓⇓⇓
 دستم توسط یکی کشیده شد نفهمیدم کی بود داشت منو دنبال خودش میکشوند از جمع خارج
 شدیم

تونستم طرفو بینم

_ اقایه امیری ولم کنین دارین چیکار میکنین از در سالن خارج شد

_ اقایه امیری باشمام میگم ولم کنیم

انگار نه انگار دارم باش حرف میزنم وارد حیاط که شد به سمت پشت حیاط داشت میرفت

دستامو

انقد

سفت گرفته بود هر چی تقلا میکردم نمیتونستم از دستش در بیارم _ این کارتون خیلی زشته

باشمام میگم ولم کنین حرف حالتون نیست یه دفعه وایساد و جلوم ایستاد

_ نه حالیم نیست من دوست دارم تو چرا نمیفهمی تحمل ندارم اون جوری به اون عوضی خیره

بشی

دیونه

میشم میبینم میفهمی

اومد جلو شونه هامو گرفت و تکونم میداد طوری نعره میکشد میترسیدم جیکمم دریباد

_ لعنتی چرا منو نمیخوای چرا عشق منو قبول نمیکنی چرا چرا بفهم اخرش مال منی حتی اگه

شده

اون

عوضی رو از رو زمین محوش کنم تورو مال خودم میکنم

عین دیونه ها تکونم میداد شونه هام درد گرفته بودن ترسیدم بلایی سر سانیار بیاره دهن وا

کردم حرف بزnm

_ چی میگی تو دیونه شدی مگه زوره دوست ندارم

حرفمو با گزارشتن لباس رو لبام قطع کرد حین وحشیا داشت بوسم میکرد هرچی تلاش
 میکردم
 لبامو دو
 کنم بیشتر میچسپوند سرمو گرفته بود سرشو یکم دور کرد به چشماش نگا کردم انگار تو این
 دنیا
 نبود ولی
 مست ک نبود چرا اینجوری میکرد دوباره سرشو آورد جلو انداخت تو گودیه گردنم حالت
 تهوع گرفته بودم
 به گریه افتادم و داد زدم
 _چی از جونم میخوای روانی ولم کن
 انقد سفت منو تو اغوشش گرفته بود هرچی با تکون دادن سرم میخواستم مانعش بشم نمیشد
 یه دفعه ازم جدا شد سانیار بود ازپشت از من جداش کرد
 _چیکار میکنی کصافت زندت نمیزارم یقشو گرفت یه مشت روانه فکش کرد
 سهیل چون تعادل نداشت افتاد رو زمین سانیار به جونش افتاده بود انقد زده بودش کل
 صورتش توخون غرق بود
 هل شده بودم فق سرجام جیغ میزدم و میگفتم توروخدا ولش کن نمیدونستم چیکار کنم سهیل
 هیچ
 تکونی
 نمیخورد فق مشت سانیار بود بهش میخورد رفتم جلو دستاشو گرفتم
 _توروخدا پاشو کشتیش ولش کن میبینی ک هیچ تکونی نمیخوره دستاشو از دستم بیرون
 کشید

دوباره چن تا مشت بهش زد همزمان هم بهش میگفت کصافت اشغال دوباره دستاشو گرفتم و کشیدم بلند شد یه لگد به شکمش زد.

دستام که تو دستش بود رو کشید و منم دنبال خودش انقد تند میرفت پاهام درد گرفته بود از ویلا خارج

شد میترسیدم چیزی بگم منم عین سهیل له و لورده شم از ویلا ها دور شده بودیم نزدیک دریا یه دفعه

ایستاد چون تند راه میرفتم و یه دفعه ایستاد تعادلم رو از دست دادم از پشت خوردم بهش برگشت روبه روم تند تو اغوشم کشید پست پنجاه و پنج ↓↓↓

نفس نفس میزد صدایه قلبشو میشنیدم

نفسم قطع شده بود ولی اروم شده بودم نمیدونم چن ثانیه چن دقیقه چن ساعت گزشت صدایه قلب

اونم اروم شده بود صداشو کنار گوشم شنیدم
 -حالت خوبه

سرمو به نشونه اره بالا پایین کردم دلم میگفت وقتشه حرف بزnm دیگه وقتش بود این حسو اونم بدونه

حس میکردم دوست داشتن سانیارو حس میکردم الان که تو اغوششم باید حرف بزnm اهنگ عاشقونه قلبشو

حس میکردم ازه ته دلم صداش زدم
 -سانیار

جـوونم

چشمامو بستم از عمق وجودم گفتم _دوست دارم خیلی دوست دارم

بیشتر تو اغوشش فرو رفتم سانیار یکم منو از اغوشش دور کرد نگام میکرد ولی من طاقت

نداشتم

دربرابر

نگاه سوزانش سرمو زیر انداختم ،دستشو زیر چونم برد و سرمو بالا نگه داشت دوباره دستاشو

دور کرد

دوباره تو اغوشم گرفت هیچی نمیگفت ولی تودلم عروسی به پا بود بالاخره تموم شد گفتم

اخرش

گفتم

دیگه مال من شد تو اغوشش بودم

دستاشو از دور کمرم جدا کرد و از خودش دورم کرد نگاش تو چشمام بود نگاش لغزید اومد

رو

بینیم باز

لغزید اومد رو لبام نگاش ثابت موند سرش داشت می اومد جلو قلبم داشت از جاش کنده

میشد نفسم قطع

شده بود نه جرعت داشتم حرکتی انجام بدم نه قدرت داشتم چیزی بگم تپش قلبم داشت

دیونم میکرد چشمامو بستم خیسیه لباشو حس کردم

اولش شکه شدم باورم نمیشد ولی ناخودآگاه همراهیش کردم ،قلبم اروم گرفت نفسم برگشت

سرجاش ولی

پاهام میلرزید داشتم پس میفتادم.

— لازم نیست به مهمونی برگردیم به نرجس بگو وسایلاتو واست بیاره
— باشه

دستامو گرفت به سمت ویلا به راه افتادیم سرموچرخوندم باورم نمیشد الان دست سانیار بود
تو دستایه من.

وقتی رسیدیم ویلا گفت فردا برمیگردیم نمیخوام چشم به اون عوضی بیفته
— باشه

ازهم خداحافظی کردیم و رفتم تو ویلا دروبستم و بهش تکیه دادم چشمو بستم صحنه
بوسیدنش جلو چشم
نقش میبست خنده اومد رو لبام
ینی تموم شد دوری تموم شد دیگه مال منه قهقهه ای زدمو و پریدم تو اتاقم پست پنجاه و شش

↓↓↓

لباسامو دراوردم رفتم حموم انقد خوشحال بودم مٹ بچه ها با کف بازی میکردم.
بالاخره از حموم دل کردم و افتادم تو تختم دلم میخواست گوشیه بردارم بهش زنگ بزنم
هیچی نشده دل

تنگش شدم انگار خیلی وقته باهاشم

گوشیه برداشتمو دستم رو شمارش بود نوارو بکشم نکشم غرورم بهم اجازه نمیداد بیخیال
زنگ زدن شدم یه مسیج بهش داد -شبت اروم درجا جواب اومد -شبت بخیر
به سوزان هم مسیج دادم ک مانتو و کیفمو بیاره

چقد خوشحال بودم ینی خوشحال تر از من هم تو دنیا بود نه به خدا نبود همه که سانیارو
ندارن همه که عاشق سانیار نیستن

هر کاری میکردم خوابم نمیبرد چشمامو میبستم صحنه بوسیدنش می اومد جلو چشم باز
 میکردم با
 چشایه
 باز میرفتم تو فکر به همه چی فکر میکردم به اهنگش به غیرتی شدنش به نگاهش به اون
 چشا که اسیرش
 شده بود حتی تو خوندن هم گفت چشمایه قشنگت همش روبه رومه.
 اهنگ رامین بی باک رو پلی کردم صداشو بالا بردم و با صدایه بلند گوش میدادمو میخندیدم
 باورش اسون
 نبود حرف دلمو زدم اغوششو تجربه کردم بوسیدنشو چشیدم
 نمیدونم کی خوابم برد صبح که چشمامو باز کردم حس قشنگی سرازیر وجودم شد گوشیه
 برداشتم نگاهش
 کردم بینم خبری ازش نیست یه میس کال و یه مسیج داشتم ،مسیج رو باز کردم گفته بود
 سلام صبح بخیر زنگ زدم جواب ندادی انگار هنوز خوابی من امامم توهم هروقت آماده شدی
 زنگ بزنی راه بیفتیم
 لبخند دوباره مهمون لبام شد به نرجس زنگ زدم
 _الو سلام نرجس من دارم برمیگردم توهم آماده شو
 _وا چی چیو برگردی کجا آماده شم
 _توراه واست میگم تو آماده شو
 _دخترارو چیکار کنم
 _مگه نگین اینجا ویلا نداره خب بگو یه مشکلی پیش اومده من باید برم اونام خودشون میرن
 دیگه

—باشه، راستی دیشب چی شد
—بعدن واست تعریف میکنم

—بای

—تاهای

دست و صورتمو شستم رفتم پایین هردوشون بیدار بودنو داشتن صبحونه میخوردن _سلام
صبحتون بخیر

—سلام بیا بگو ببینم دیشب چی شده بود تو و سانیار کجا غیب شدین، چرا سهیلو اش و لاش
اوردن

تو ویلا

جریان رو واسشون تعریف کردم

شیدا گفت صب کنید ببینم چی میگید من گیج شدم مگه تو و سانیار باهم بودین اون بیچاره
چون از هیچی خبر نداشت گیج شده بود ماجرارو واس اونم تعریف کردم صدایه سوزانم به
هوا رفت گفت: دیدی گفتم اونم دوست داره از رو صندلی پاشدمو قر میدادم واس خودمم
اهنگ میخوندم _تازه دستور داده برگردیم

—بیخود کرده پس ما چی

—شما که اینجا میمونین

—باش برید به درک

—خیلی بیشعوری

—میدونستم، دیشب دلم برا سهیل سوخت ولی حقش بوده پست پنجاه و هفت ↓↓↓
صبحونمو خوردمو رفتم بالا لباسامو جمع کنم نرجس هم زنگ زد گفت که امادس

میخواستم به سانیار زنگ بزنم دستام میلرزید انگار اولین بارم بود شمارشو گرفتم و منتظر
موندم جواب بده

_الو

_الو سلام

_سلام

_ما آماده ایم

_باشه تا نیم ساعت دیگه بیاید بیرون

_باشه

یکم منتظرش موندم هیچی نگفت _خب کاری نداری

_نه

_خداحافظ

_خداحافظ

دلخور شدم که چرا انقد سرد جوابمو داد

چمدونمو برداشتم رفتم پایین کم کم از سوزان و شیدا خداحافظی کردم رفتم و گفتم وقت

رفتن

کلیدارو

بدن مش رحیم نرجس هم اومده بود بیرون

بعد چن دقیقه سانیار هم اومد با سوزان و شیدا احوالپرسی کرد و گفت راه بیفتید که دیره

چمدونمو تو ماشین گذاشتمو ازشون خداحافظی کردیم.

نرجس تو ماشین ازم پرسید جریان چیه واس اونم تعریف کردم باورش نمیشد خودم به

سانیار اعتراف کردم

_هیلا ینی خودت به سانیار گفتی دوشش داری
 _اره خب چیکار کنم دوشش دارم داشتم واسش پر پر میشدم
 _ولی خوب سهیلو له و لورده کرده بود
 _اره به زور نمیتونستم جداش کنم بیخیالم شدو ساکت شد
 چن ساعتی تو راه بودیم سانیار راهنما زد و کنار یه رستوران نگه داشت پیاده شدیم و رفتیم
 تو.
 رفتار سانیار خیلی سرد شده بود اخماش توهم بود حتی یک کلمه هم حرفی نزد دل منم گرفته
 بود میخواستم بدونم چیشده ک ناراحته چرا اصلا چیزی نمیگه; غذامونو خوردیمو و دوباره راه
 افتادیم نزدیکایه شب بود رسیدیم
 نرجسو رسوندمو خودمم رفتم خونه مامان اینا بیدار بودن خبر داشتن من میام یکم نشستیمو
 بعد باهلیا رفتیم اتاقش
 از هلیا پرسیدم عروسیش کی هست
 -دوازه مرداد
 دوست داشتم از سانیار بگم واسش ولی میترسیدم چن دقیقه حرف زدیم چون خسته بودم
 خوابیدم.
 صبح که بیدار شدم به گوشی نگاه کردم خبری از سانیار نبود دست صورتمو شستم رفتم پایین
 مامان و دایه تو اشپزخونه بودن -صبح بخیر
 _صبح بخیر مامان جان زود بیدار شدی خسته راه بودی
 _نه مامان جان عادت کردم زود بیدار شم هلیا کجاست با بابات رفته کارخونه یکی ازبا یکی
 دوستایه
 بابات

قرار کاری داشت

پست پنجاه و هشت ↓↓↓

حوصلم سر رفته بود نزدیکایه ظهر بود ولی از سانیار خبری نبود دلم میخواست بهش زنگ

بزنم

ولی چرا

اون زنگ نمیزد چرا من بزنم حتما نمیخواست یا کار داشت پس منم مزاحمش نمیشم بابا و

هلیا واس نهار اومدن نهارو دور هم خوردیم

عصر شدو از سانیار خبری نشد استرس داشتم نمیدونم چرا ولی عجیب استرس داشتم به

نرجس زنگ زدم

باش حرف زدم نرجس گفت که بهش زنگ بزنم نکنه اتافقی افتاده باشه حرف نرجس شد

هیزم رو اتیش شمارشو گرفتم یه بوق دو بوق سه بوق...

جواب نمیداد

دوباره شمارشو گرفتم بعد سه بوق صداش تو گوشی پیچید

_الو

_الو سلام چرا برنداشتی

_دستم بند بود کاری داشتی

_نه فق بیخبر بودی گفتم بهت زنگ برنم

_ممنون

یکم منتظر موندم هیچی نگفت -خب خداحافظ

-خداحافظ

رفتارشو درک نمیکردم چرا اونجوری سرد حرف میزد

یه هفته از اومدنم به شیراز میگذشت و ازسایار خبری نبود دوروز بعد اون روز ک خودم بهش
زنگ

زدم، باز

خودم زنگ زدم ولی به همون سردی جوابمو داد منم گفتم دیگه زنگ نمیزنم ولی یه هفته
گذشته بود

خسته شده بودم دلم طاقت نداشت باید باهاش حرف میزدم شمارشو گرفتم

_الو

_الو سلام میخوام ببینمت

-کار دارم نمیتونم

-کارم واجبه

-کی

-الان

_نزدیک خونتونم بیا پارک رو به رو خونتون

یه مانتویه ابی با شال و شلوار هم رنگش پوشیدم رفتم بیرون از دور ماشینشو دیدم سوار شدم

-سلام

-سلام

یکم منتظر موندم نمیدونستم چی بگم زبونم نمیچرخید قفل شده بود هر حرفی که باخودم

تمرین میکردمو

بش بگم از یادم رفته بود اصلا انگار هیچ حرفی نداشتم بالاخره زبون باز کردم _دلیل رفتارات

چیه

-کدوم رفتار اب دهنمو قورت دادم

همین که زنگ نمی‌زنی همین که من زنگ می‌زنم سرد جوابمو میدی
 دلیلی ندارم زنگ بزنی دلیلی ندارم باهات گرم حرف بزنی
 وای خدا این چش شده ینی چی دلیلی نمیبینه مگه میشه اون شب اون اغوش اون بوسه اینا

یادش

نبود

پ پ پس اون شب

اون شب رو فراموش کن نه تو چیزی گفتی نه من کاری انجام دادم

همین

همین پست پنجاه و نه ↓↓↓ من نمیتونم فراموش کنم

بین هیلا هم حرف من هم کار تو اون شب یه اشتباه بود وسلام

چی اشتباه بود خدا ینی چی چرا این اینجوری میکنه از ماشین بدون خداحافظی پیاده شدم

بغض داشت

خفم میکرد به سمت پارک را افتادم به همین راحتی فراموش کنم بوشو، اغوششو، جونم

گفتنشو، اهنگ

قلبشو، دوست داشتنشو، فراموش کنم غرورمو نشکستم که به یه فراموشی بسپارمش این عشق

اونقدر کم نیس که فراموش بشه ریشش قویه نه نه نمیتونم نمیتونم فراموش کنم من نمیتونم

اشکام سرازیر شده بود و داشتم با صدای بلند گریه میکردم هر کی از کنارم رد میشد بهم یه

نگاهی مینداخت.

چن ساعتی تو پارک موندم وقتی اروم شدم برگشتم خونه یه راست رفتم اتاقم نمیخواستم

هیشکی

منو

اینجوری با این چشا بینن واسه شامم نرفتم پایین ،چشمامو باز میکردم حرفایه سانیار تو سرم
اکو میشد

اون شبو فراموش کن چشمامو میبستم اون شب لعنتی جلو چشم نقش میبست اهنگ رامین بی
باک

رو

پلی کردم تا صبح گریه کردم اخرش نفهمیدم ساعت چن بود خوابم برد.

یه ماه از اون روز نحس میگذشت خواب و خوراک نداشتم انقد تو خودم فرو رفته بودم که
مامان بابا

نگرانم

شده بودن هیلا ازم میپرسید شکست عشقی خوردم ،ولی نمیتونستم چیزی به هلیا بگم برادر
شوهرش بود نمیشد

انقد دلتنگ سانیار بودم که داشتم دیونه میشدم چن باری میخواستم بش زنگ بزnm ولی
نمیتونستم

بازم غرورمو بشکنم ،تواین مدت سهیل چن باری زنگ زده بود و هی معذرت خواهی میکرد
میگفت تو

حال

خودش نبوده مست بوده ولی اون اصلا هیچ مشروبی نخورده بود ،میخواستم شمارمو عوضش
کنم ولی به

امید اینکه سانیار یه روزی زنگ بزنه نگهش داشته بودم،یه شب عمو احد اینا اومدن یه دفعه
عمو گفت

میخوام عروسم بشی هنگ کرده بودم خودم حالو روزم خوب نبود اینام اومده بودن
خواستگاری، نرجس

گفته بود جواب منغیه من هیچ تأثیری رو دوستیمون نمیزاره چون خودش عاشق بود دردمو
درک
میکرد

جواب منفی دادم چون دوستش نداشتم چطور میتونستم به یکی غیر از سانیا فکر کنم.
عروسیه هلیا نزدیک میشد همه آماده تدارکات بودن ولی من هیچ شوقی نداشتم، هلیا با ذوق و
شوق لباساشو جهازشو مشونم میداد ولی من باهمون سردی جوابشو میدادم از خودم بدم می
اومد که
اینجوری

بهش تبریک میگم ولی دست خودم نبود هیچ شوقی درونم به پا نبود خودم باورم نمیشد
همون هیلا باشم. نرجس و هلیا نگرانم بودن، هلیا بزور منو برد واسه خرید روزی که ازم
پرسید چی میپوشم بش گفتم
یکی از همین لباس قدیمیا به زور منو برد خرید یه بلند شب کاربنی که پارچش اکلیلی بود و
یه کت هم

روش بود خرید، کیف و کفش ستش رو هم واسم گرفت پست شصت ↓↓↓
هلیا از ارایشگاه خودش واسم نوبت گرفته بود واسه روز عروسی به جایه اینکه من همراهش
باشم من کاراشو

انجام بدم برعکس شده بود اون کارایه منو انجام میداد
همش میگفت تو خواهر عروسی همه نگاشون به تویه باید بهترین باشی، مگه میشه اینجوری
مث مرده ها تو

عروسی ظاهر بشی، ولی چه فایده که نگاهها به من وقتی نگاه سانیار به من نیست
واسم سخت تو عروسیه خواهرم باشم نگام به سانیار بیفته دیونه میشم، نه میتونستم
فراموشش کنم

نه

میتونستم به دستش بیارم اخ چطوری به دستش میاوردم وقتی که خودش منو نمیخواست حس
میکردم
غرورم کاملا خورد شده.

روز عروسی رسید نزدیکایه ظهر با هلیارفتیم ارایشگاه به ارایشگر گفته بودم موهام ساده باشه
نزدیک

دوساعتی زیر دستش بودم، ارایشگر گفت که کارش تموم شده از تو اینه نگاهی به خودم
انداختم کل موهامو

فر درشت کرده بود و دوگششو جمع کرده بود لبامو صورتیه روشن زده بود که بیشتر گوشتی
نشون میداد،

پشت چشمام سیاه کرده بودو چشمام بزرگتر به چشم می اومدن، ارایشم غلیظ بود ولی قشنگ
خیلی

خشکل شده بودم

ارایشگر گفت ملوسک خانم یه لبخند هم بزنی بد نیست زورکی لبخندی زدمو ازش تشکر
کردم.

رفتم اتاقی که توش هلیارو آماده میکردن _ من تموم شدم میرم لباسامو بپوشم برم

_ باشه قبل رفتن بیا نگات کنم ببینم خشکل شدی

_ باشه

با کمک یکی از شاگردا لباسمو پوشیدم و از اینه قدی به خودم نگا کردم لباس خیلی قشنگ بود کیپ بدنم

بود پارچه اکلیلش خشکلترمم کرده بود

ارایشگر گفت یه تاج این رنگی دارم صب کن واست بیارم بزاریش خشکلترم میشی

میخواستتم بگم نمیخوام چون از تاج خوشم نمیاد ولی زود رفت مجال نداد حرف بزنم وقتی برگشت

دهنم

بسته شد تاج انقد خشکل و ظریف بود روش گلهايه ریز ریز کاربني و نقراهی کار شده بود تاج

رو رو موهام گذاشت و گفت ماشالله ماشالله چقد خشکلی تو بخند بابا من اندازه تو خشکل بودم

دهنم

همش باز بودااا انقد بانمک گفت ناخواگاه خندیدم رفتم پیش هلیا _ من امادم پاشو نگام کن

هلیا پاشد همین که نگاش بهم افتاد هنگ کرد _ وای هلیا چی شدی تو معرکه ای

-ممنون

_ کوفت ببین چ ماتم گرفته قهر میکنما

_ باشه بابا قهر نکن زشت میشی

_ افرین حالا شد، امشب مواظب خودت باش خیلی خشکل شدی

-ممنون

_ انشالله عروسیت خواهر خشکلم

تو دلم گفتم یا عروس سانیار یا عروس خاک پست شصت و یک ↓↓↓

ازشون خداحافظی کردم و رفتم بیرون سوار ماشینم شدم به طرف باغ حرکت کردم

وقتی رسیدم تالار بابا و اقایه فروتن با سانیار دم تالار ایستاده بودن یه سلام سرسری کردم و رفتم تو سعی

کردم اصلا نگام به سانیار نیفته نصف مهمونا اومده بودن رفتم پیش نرجس و سمیرا که پیش هم ایستاده بودن - سلام

-وایییییی چیشدی هیلا خیلی خشکل شدی
-ممنون

-کوفت این چ طرز حرف زدنه چرا اینجوری شدی چندشم میشه ازت سمیرا راست میگفت خودم حالم از اخلاقم بهم میخورد، چیکار میکردم حوصله جواب دادن نداشتم سمیرا دستمو گرفت گفت: بیا منتظر تو بودیم بریم وسط کمرم داره درمیره - حوصله ندارم شما برین

-هیلا یکی میزنم پس کلت اون تاج خشکله بیفته ها این چ وظعشه خیلی بیجا میکنی عین پیزنا بشینی یه

گوشه و غمبرک بزنی این همه خشکل نکردی که کسی نبینتت بعدش اومد دم گوشم گفت -بزار سانیار بتر که از حسودی

دهنم باز مونده بود این از کجا سانیارو میدونست وقتی تعجبمو دید گفت -وا چشاتو درست کن بابا زشت میشی من از اول میدونستم ازش خوشتر اومده الانم فهمیدم

حال

الانت به

اون مربوطه که درست فهمیدم، خنگ خدا الان میگه نگا چ جوری ماتم گرفته پاشو برقص شاد

باش

بزار

بتر که بهش بی محلی کنی بهتره
 حرفایه سمیرا تکونم داد خودمم حس میکردم دیگه زیادی خورد شدم
 با سمیرا و نرجس رفتیم وسط حس سبکی بهم دست میداد با خوشحالی داشتم میرقصیدم
 چشم رو به
 دنبال سانیا میچرخوندم ولی خبری ازش نبود، انقد رقصیدم که خسته شده بودم رفتم نشستم
 یکم بعدش
 عروس داماد اومدن
 سانیا رو دیدم که با عروس داماد بود به جایه عروس به اون خیره شده بودم یه کت شلوار سیاه
 براق با پیرهن زرشکی و کراوات شیاپ پوشیده بود یه دفعه برگشت نگاهش افتاد به من و
 دوباره رو برگردوند، چقد دلتنگش
 بودم خودمو باز زدم به بیخیالی رفتم پیش هلیا خیلی خشکل شده بود بهشون تبریک گفتم
 رامیارو
 هلیا هر
 دو از بس میخندیدن دهنشون یه ثانیه بسته نمیشد
 چقد خوب بود هر دو عاشق هم بودن چقد خوب بود رامیارم هلیا رو میخواست چقد خشبخت
 بودن از ته دل
 واسشون ارزویه خوشبختی کردم.
 نه دیگه به سانیا نگاه کردم نه فکر تا با سمیرا بودم از غصه خبری نبود.
 نگاه خیره ارام رو حس میکردم شب خواستگاری گفت که خشبختم میکنه گفت از بچگی
 عاشقم
 بوده ولی

من چی من که دوشش نداشتم نمیتونستم باش ازدواج کنم .
شام رو سرو کردن بعد شام دوباره بزن و بکوب شروع شده بود سمیر از نامزدش جدا نمیشد
همش مسخرش میکردیم

پست شصت و دو ↓↓↓

انقد شاد شده بودم خودم تعجب کردم همونجا تصمیم گرفتم هیلایه سابق شم.
اخر عروسی اومد عروس کثون تو ماشین سمیر بودیم سمیر صدایه پخش ماشینشو تا ته بلند
کرده

بود و

ویراژ میزد سانپار هم تو ماشینا بود

جلو خونه رامپار و هلیا همه پیاده شدیم رفتیم پیششون

بابا پیشونیه رامپار و بوسید و گفت: دخترمو میسپرم دستت متمنم ازش مواظبت میکنی هر

اتفاقی که

افتاد

پشت زنتو خالی نکن

رامپار دستاشو گذاشت رو چشاش و گفت بچشم

بابا پیشونیه هلیارو هم بوسید گفت: بابا جان هیچ وقت حرمت شوهرتو نشکون مامان هم

هردوشونو بوسید گفت خوشبخت باشین انشالله جلو رفتم هردوشونو بوسیدم و رو به رامپار

گفتم _ نمیخوام خاله بشما زوده من هنوز جوونم رامپار نگاهی به دوروبرش انداخت و گفت

_ کجایه کاری خاله جون چن ماهه دیگه به دنیا میاد دهنم باز مونده بود هلیا گفت وا رامی نگو

زشته _ چشم خانمم

_ حالا زودباشین برین دیگه ما عجله داریم

_ای خاک تو سر بچتون زشته بابا حیا کنین
 _شما حیا کنین اومدین اینجا که چی ازشون خداحافظی کردیمو راهی خونه شدیم
 لباسمو دراوردم رفتم حموم یه دوش ده دقیقه ای گرفتمو اومدم بیرون افتادم رو تختم خسته
 بودم
 ولی
 خوابم نمیبرد به رفتار سانیا فکر میکردم اصلا هیچ توجهی بهم نکرده بود مگه اینکه تصادفی
 نگاش بمن
 میفتاد
 با فکر و خیال خوابم برد.
 _هیلا دخترم پاشو داریم میریم خونه هیلا
 _وای ماما کجا میخوای بری الان اونا خوابن
 _زنگ زدم پروازشون ساعت دوازده باید واسشون صبحونه ببریم الانم حدیثه خانم با سانیا
 میان
 اینجا
 همین که اسم سانیا رو شنیدم سیخ نشستم و گفتم باشه الان آماده میشم
 وقتی رفتیم بیرون حدیثه خانم با سانیا جلو در منتظر بودن ماما گفت چرا نیومدن بالا حدیثه
 خانم هم
 گفت که دیره باید زود بریم.
 راه افتادیم به سمت خونه هلیا وقتی رسیدیم اف اف رو زدیم پست شصت و سه ↓↓↓
 هلیا درو باز کرد و گفت که رامیار تو حمومه

هلیا آماده و ارایش کرده بود گفت بیا باهم چمدونارو ببندیم رفتم کمکش سرگرم چمدون
 جمع کرد هلیا بودم
 _به به سلام خواهر زن جان
 _وای خدا سگته زدم چ خبرته
 _نترس بادمجون بم افت نداره
 چون متوجه نشدم کی اومد پشت سرم سگته ناقصو متمنن زده بودم _دردم بخوره تو سر
 عمت صدایه خندش بلند شد _من که عمه ندارم
 هلیا گفت بس کنین ببینم بریم بیرون صبحونمونو بخوریم بریم خیلی دیر شده قرار بود برن
 ترکیه واس ماه عسلشون
 چمدونارو آماده گذاشتیم جلو درو رفتیم صبحونه بخوریم
 سرمیز نگام افتاد به دست سانیار که چقد قشنگ با اون انگشتایه کشیدش لقمه درست میکرد
 دلم براش
 ضعف رفت چقد سنگ دلو مغرور بود
 خیره به دست سانیار چن لقمه خوردمو هلیا و رامیار گفتن که بریم دیره مامان و حدیثه خانمم
 گفتن
 شما
 برین ما میزرو جمع میکنیم قران و اب به دست جلو در منتظر ایستاده بودن
 هلیا و رامیار از زیر قران رد شدن و رفتن سوار شدن منم کفشامو پوشیدمو رفتم بیرون که
 سوار شم وا این چرا رامیار هم پشت نشسته نکنه میخوان من جلو بشینم با این عبوس
 عم—را درپشارو باز کرد که بشینم رامیار گفت
 _||| کجا کجا نکنه توهم میخوای اینجا بشینی

اره برو اونور

_نخیرم برو جلو من این پشت کار دارم چشم گرد شد چی چپو کار داشت

_مزه نریز برو اونور دیره

_نمیزارم روز اولی از زنم جدام کنی

_من که نمیگم جدا شو میگم برو اونور منم کنارت میشینم

_گفتم که کار دارم برو جلو خووو

به خاطر هلیا نبود عمرا میرفتم جلو(اره جون خودم نه که خودم دوست نداشتم)صدایه خنده

هر سه تاشون بلند شد

اخمامو توهم کردم و رفتم جلو دست به سینه نشستم و سوسه میشدم به سانیار نگا کنم اون

لبخند خشکلاشو

بینم ولی غرورم اجازه نمیداد به بیرون خیره شدمو به هرچیزی جز سانیار فکر میکردم که

نگام نره سمتش

وقتی رسیدیم فرودگاه سانیارو رامیار چمدونارو برداشتن رفتن تو ماهم دنبالشون

وقتی از باجه رد شدن ماهم راه افتادیم برگردیم به خودم اومدم تازه به عمق فاجعه فکر کردم

الان من با سانیار تنهایی

وایییییی خاک بر سرم شد رفت....

پست شصت و چهار ↓↓↓

وای خاک بر سرم شد رفت ...

سکته رو نزنم خوبه، باخودم گفتم برم سوار تاکسی شم باخودم تو خودم حرف میزدم، خدا من

چیکار کنم تو

ماشینش که نفسم قطع میشه، چطوره اصن باش حرف بز نم بینم دلیل رفتارش چی بود، نه نه همیشه چیزی نمیگم، به ماشین رسیده بودیم هنوز تصمیمو نگرفتم باهاش برم یا اینکه برم

سوار تاکسی

شم اصلا

چرا من خودم ماشین نیاوردم الان چیکار کنم

سانیار سوار ماشین شده بود شیشه رو داد پایینو گفت سوار نمیشی

دور باز کردم و نشستم همین که بوش پیچید تو بینیم نفسم قطع شد تپش قلبم بیشتر شده بود

با ناخونم با

پوست لبم ور میرفتم دلم میخواست حرف بز نم ولی نمیتونستم غرورم اجازه نمیداد ازیه طرفم

داشتم دیونه

میشدم که بفهمم دلیل رفتار سانیار چیه، جو سنگین حتی صدایه نفس کشیدنمونم می اومد

،خیلی خونسرد داشت رانندگی میکرد تو این ترافیک تو این گرما گیر افتاده بودیم تو دلم

صدتا فش نصار

این عالم

کردم ولی اون اصلا هیچی انگار نه انگار که گرمه ک تو ترافیکیم، بادست خودمو باد میزدم

سانیار که دید

درجه کولر رو زیادتر کردو درجه هارو رو به من تنظیم کرد،لبخند اومد رو لبام

چن دقیقه بعد ترافیک تموم شد و راه ها باز شد انگار تصادف شده بود، مامانم زنگ زد گفت

که با

حدیته

خانم رفتن خونه ما ماهم بریم اونجا

امروز همه بامن لج افتاده بودن، اخه مادر من الان وقت بود تو این دوتارو دعوات کردی
خونمون، تو

دلم

اشوب بود انقد پاهامو تکون دادم که سانیار متوجه شد نگاهی به پام انداختو دوباره رو کرد به
راهش

بالاخره رسیدیم ماشین ایستاده و نیستاده پریدم پایین درو با کلید باز کردم و رفتم تو خونه
مامان و حدیثه خانم تو پذیرایی نشسته بودن

سلام

سلام مادر جان اومدین پس سانیار جان کجاست

اره مامان ایشونم دارن ماشینشونو پارک میکنن الان میان

خوش اومدین حدیثه خانم

زنده باشی دخترم

مامان میرم بالا لباسامو عوض کنم

باش دخترم زود بیا ک نهار بخوریم

بابا نییاد

نه کارخونه میمونه

رفتم بالا نمیخواستم برم پایین ولی دوستم سانیارو بینم، رفتم دست صورتمو شستم یه

شلوارک لی

یخی با تیشرت صورتی پوشیدم موهامم گوله کردم بالا سرم با قلمو محکمش کردم پست

شصت و پنج ↓↓↓

_نه مامان جان صبح استراحت کامل نکردم واس اونہ نگران نباشین
 _باجازه
 _برو دخترم
 روتختم دراز کشیده بودم ،چرا نمیتونستم اون شبو فراموش کنم چرا دوست داشتن سانیار کم
 رنگ
 نمیشد
 هدفتمو گذاشتم و اهنگ رامین بی باکو پلی کردم.
 از تشنگی بیدار شدم اتاق تاریک بود گوشیو برداشتم به ساعت نگا کردم ساعت شش بود ینی
 سه ساعت
 خوابیده بودم
 دست صورتمو شستم رفتم اشپزخونه یه لیوان پریخ کردموا ب ریختم توش رفتم پیش مامان
 که رو
 مبل
 نشسته بود داشت کتاب میخوند
 _سلام رفتن
 _سلام دخترم اره بعد تواونام رفتن سانیار گفت که کار داره
 _وای مامان خونه بدون هلیا چقد سرده
 _اره خیلی ولی هیچ وقت نباید به کسی وابسته باشیم بالاخره همه یه روز رفتنن چ ازدواج کنن
 چه
 به
 رحمت خدا برن بعد اونا فقط خود ماییم ک با این وابستگی میمونیمو زجر میکشیم

مامان راست میگفت من بدون اینکه با سانیا باشم بهش وابسته شده بودم و فقط خودم زجر

کشیدم پست شصت و شش ↓↓↓

دلم میخواست با ماما حرف بزنم

مامان همه رو اروم میکرد کسی نبود بخاطر مشکلش بره پیش مامانم و دوباره نره، من چرا

باون حرف

نمیزدمو ازش کمک بخوام

-مامان

-جانم

پشیمون شدم میترسیدم غرورم پیش مامانم له بشه

-هیچی

-چیزی میخواستی بگی

-نه بیخیال

-باش دخترم هر وقت حس کردی میخوای حرف بزنی بیا پیش خودم

مامان هیچ وقت به انجام چیزی مجبور نمیکرد ولی نمیتونستم بزارم اونام بفهمن چ جور

بازیچه شدم به

اندازه کافی جلو دوستانم خورد شده بودم.

یه ماه گذشته بودو رامیار و هلیا از ماه عسلشون برگشته بودن تو این مدت فق یک بار سانیا رو

دیدم

اونم تو

خونه هلیا وقتی که دعوتمون کرده بود اون شب اصلا به سانیا نگا نکردم ولی سنگینیه نگاه

اونو حس

میکردم ،یه کت دامن فیروزه ای پوشیده بودم هلیا میگفت با دامن خیلی تغییر کردم اولین بارم بود

دامن

میپوشیدم حتی باباهم گفت ک خیلی بهم میاد.

با سمیرا و نرجس هر روز بیرون بودیم یه عالمه خرید کرده بودیم بعضی شبها خونه عمو میومدم بعضی

وقتام سمیرا می اومد خونه ما نرجس شبها نمی موند میگفت میخواد این چن روز رو با مامانش باشه.

هر دواز طریق سایت انتخاب واحد کرده بودیم پنج روز مونده به مهر میخواستیم حرکت کنیم آماده بودیم.

شبى ک فرداش حرکت میکردم هلیا و رامیار اومدن خونه ما اون شب هلیا پیشم موند تو اتاقم خوابید

صبحونه خوردیم و نرجسم با ارام اومد دم خونه ما ک از اینجا راه بیفتیم از مامان و باباهم خداحافظی

کردیمو راهی شدیم بابا زیاد گیر نداد.

توراه یاد اون موقع افتادم که با سانیار اومدیم چقد خوشحال بودم باورم نمیشد سانیار مال من شده اخر سرم از دستش دادم

-هیلا

-هووم

_با سانیار حرف نزدی

_نه

-کردیم

-خب پس نهار میریم بیرون دلم براتون تنگ شده _باشه

-به نرجس بگو به ارشامم بگه بیاد منم به سپهر میگم

-باش کار نداری

-نه بای

-بای

-راستی هیلا

-چیه باز

-فردا تولد سپهره نمیدونم چیکار کنم

-خب واسش جشن بگیر

-کجا کافی شاپ رو عمرا نمیرم

-خب پس خونه خودتون باباتم با آوردنگی پرتمون کنه بیرون

-نمیدونم

-مگه نگفتی سپهر خونه مجردی داره خب اونجا جشن بگیر

-اره فکر خویبه تو بیا باهم حرف میزنیم

-باش برو گمشو

گوشیو قطع کردم باش حرف میزدم تا شب ولم نمیکرد

به ساعت نگا کردم ساعت ده بود رفتم حموم یه دوش گرفتمو اومدم بیرون رفتم تو اتاقم

چمدونو باز کردم و

لباسارو تو کمد گذاشتم

۱ کی بیدار شدی

وای سخته کردم دختر یه احنی او حونی
ببخش

یه ساعتی میشه واسه نهار میریم بیرون بابچه ها

من با ارشام قرار دارم

سپهر و میلادم میان

باش پس برم آماده شم

پست شصت و هشت ↓↓↓

هر دو آماده بودیم سوار ماشین شدیم راه افتادیم سوزان گفته بود بریم یه رستوران نزدیک

مرکز خرید که از اونجا بریم خرید

وقتی رسیدیم سوزان و سپهر و ارشام اومده بودن سوزانو بغل کردم و گفتم دلم برات تنگ

شده بود

خو قربونت میگفتی می اومدم گشادش میکردم

چطوری

زنگ میزدی دعوت می کردی خونتون

خب لوس خودت پا میشدی می اومدی

اخ من که دلم واست تنگ نشده بود

برو اونور ببینم

یا سپهر و ارشام دست دادم چن دقیقه بعد شیدا و میلاد هم اومدن

عذارو سفارش دادیمو با خاطره تعریف کردن خوردیم شیدا و میلاد گفتن که کار دارن باید

برن

نرجس و ارشام پرو پرو گفتن ک میخوان دونایی برن بیرون هیلا تو خرید داشتی

نه

چرا خودت صبح گفتی خرید دارم هی چشم و ابروشو تکون میداد

اها اره خرید داشتم

خب پس بریم سپهر جان منو هیلا میریم خرید تو میای

نه عزیزم من نمیام باید برگردم شرکت زیاد کار ریخته سرمون

خب ما رفتیم

دستمو گرفت و دنبال خودش کشید

اروم بابا چ خبرته

هیلا گیجم نمیدونم چیکار کنم

خب جشن رو تو خونه سپهر میگیریم الانم ک میریم خرید میکنیم دیگه

خب چطوری کلید خونشو گیر بیاریم

شاید یکی از دوستاش کلیداشو داشته باشه تو که باخواهرش دوستی شاید اون داشته باشه

نه اون نداره ولی سهیلو رادوین دارن

رادوین دیگه کیه

پسر داییشه

خب به یکی زنگ بزن دیگه

به سهیل زنگ میزنم

هم راه میرفتیم به سمت مرکز خرید هم سوزان حرف میزد گوشیه قطع کرد و گفت حله

به سپهر سوتی نده

نه گفت حواسم هست رسیدم تو مرکز خرید

پست شصت و نه ↓↓↓

_هیلا چی بخرم براش
 _نگی ساعت ها من ساعت نمیخرم
 _خب معمولا یا ساعته یا ادکلن
 _من هیچ کدومو نمیخرم میخوام متفاوت باشه
 _خب ست لباس بگیر براش
 _نه بابا
 _خرس بگیر خیلی متفاوته ها
 _راست میگی
 _دیونه شدی من شوخی کردم
 _نه اتافقا من خرس میخرم
 _وای خدا خوب درو تخته رو جور کرده چقد باسپهر به هم میان
 _اره دیگه
 تا طبقه اخر مرکز گشته بودیم من همون طبقه اول واسش ست کیف پول و کمر بند و دستبند
 چرم
 گرفتم
 خیلی خشکل بود ولی سوزان هر خرسی رو که میدید میگفت کوچیکه بزرگتر میخواست دیونه
 شده بود
 راست راستکی میخواست خرس بخره
 _هیلا اونو نگا چ خشکله
 به سمت اشارش نگا کردم یه خرس دو برابر من _نگو که میخوای اینو بخری
 _اره

_ رنگشو نگا بابا ادم میترسه
 _ خو یه رنگ دیگشو میخرم
 واینستاد من چیزی بگم رفت تو ، به فروشنده گفت یا قرمزشو یا سفیدشو بده اونم گفت ک
 قرمز نداره ولی
 سفیدشو داره، وقتی خرسه رو تو کارتنش گذاشت ، کارتن تا سقف رفت _ شوزان الان این گنده
 یک رو چ جوری ببریم
 _ اوا خودت گنده ای سپهر خیلیم نازه
 _ سپهر وای خدا نکنه اسمشو سپهر گذاشتی
 _اره
 _ اقا میشه کارتن رو واسمون جمع کنی و خرس رو جدا ببریم ماشینمون دور پارک شده
 -اره میشه
 _ کارتن رو واسمون جمع کردو حساب کردیم اومدیم بیرون
 من کارتونو گرفتم نرجسم خرسه رو بغل کرد البته بگم خرسه سوزانو بغل کرد انقد گنده بود
 هرکی رد
 میشد نگاهی بهمون مینداخت چن باری نزدیک رو پله برقیبا با سرمیخ زمین شیم هر بار یه
 جایه خرسه گیر میکرد
 بالاخره رسیدیم پیش ماشینا
 _ خب پس من برم الانم دیگه نرجس رسیده
 _ ممنون هیلا زحمتت دادم
 _ خواهش این چ حرفیه
 _ فردا زود بیا ها دست تنهام

—باشه ادرشش رو بگو

سوزان ادرس خونه سپهرو داد و از هم خداحافظی کردیم راه افتادم به سمت خونه پست هفتاد

⇓⇓⇓

وقتی رسیدم نرجس هنوز نیومده بود

تو اتاقم داشتم لباس عوض میکردم که صدایه در اومد رفتم بیرون

—اومدی

—اره

—دیر کردی

—وقتی اس دادی که تولد سپهره رفتیم کادو بخریم واس همین دیر شد

—چی خریدین

—ست ساعت

—چرا ست

—خیلی قشنگ بود دلم نیومد واس هر دوشون نباشه حالا از طرف هم منه هم ارشام، تو چی

خریدی

—تو کیفمه نگا کن

ساعتا خیلی خشکل بودن نرجسم از کادویه من خوشش اومد شام خوردیمو یکم تی وی نگا

کردیم خوابیدیم

صبح ساعت نه بود بیدار شدم به سوزان زنگ زدم گفت تو راه داره میره خونه سپهر، نرجس

هم

بیدار شد

صبحونه خوردیمو و رفتیم آماده شدیم لباسایه شب رو تو یه ساک کوچیک گذاشتیم و رفتیم.

خونه سپهر یه اپارتمانی بود سوار اسانسور شدیمو تو طبقه پنج اومدیم بیرون زنگ واحد رو زدیم، سوزان درو باز کرد یه شلوار سندبادی پوشیده بود یه پیشبند هم زده بود دستکش دستش بود از قیافش خندم گرفت

شبهه این خدمتکارایی ک خونه رنگ میکنن شده بود...چه خشکل شدی

میدونم

پررو

...به پا شما که نمیرسیم

چش نخوری

...نه صبح مامانم اول اسپند دود کرد بعد راهیم کرد

...درد برو اونور بیایم تو

...بیا بابا

مانتومونو دراوردیم رو به سوزان گفتم حالا چیکار کنیم

...خونه رو تمیز کن، ژله درست کن، کلوچه پیز، سالاد اولویه هم درست کن

...تعارف نکن دیگه چی

...هیچی قربون دستت، اها تیرامیسو هم درست کن

...هیچ جا نذاشتی بگی

نوچ

کوفت

با نرجس رفتیم اشپزخونه -خب کو وسایل

نداریم

_چی؟ اوسکل کردی
 _والله نیاوردم فق مواد سالادو اوردم الان سهیل واسم میاره
 _مگه خودت چلاغی
 _حوصله خرید نداشتم برم یه ساعت تو فروشگاه بگردم زنگ خونه زده شد فک کردیم
 سهیله ولی شیدا بود پست هفتادو یک ↓↓↓
 شیدا اومد تو دربسته نشده بود که صدایه سلام سهیلم اومد بهش جواب ندادم رفتم تو اتاق رو
 تخت نشستم حالا من امشب چ جورى با این روبه رو شم
 به اطراف نگا کردم تمیز بود حتی پارکتام برق میزد
 پس خونه رو تمیز کرده بودن سوزان داشت سر به سر ما میزاشت نرجس اومد تو اتاق و گفت
 _بیا رفت
 _حوصلشو نداشتم
 _وقتی اومدی اتاق بهت نگا کرد
 _بدرک جنونیه دیونه
 _بیا بریم کار زیاد سرمون ریخته سوزان
 _بریم
 با نرجس رفتیم اشپزخونه اشپزیه نرجس حرف نداشت سرگرم درست کردن کلوچه ژله و
 سالادو تیرامیسویه
 سفارشیه خانم بودیم حواسمون به ساعت نبود یادمون رفته بود نهارم بخوریم به ساعت نگا
 کردم ساعت
 نزدیک چهار بود رفتم تو پذیرایی شیدا و سوزان رو مبلا افتاده بودن _چرا این شکلی شدین
 _وای هیلا لپام درد میکنه فکمم درد میکنه

_خب از اون دستگاها میخریدن این همه بادکنک باد کردین خوبه خودتون نترکیدین
 _یادم نبود حوصلم نداشتم بخرم
 _ولی خیلی قشنگ شده ها
 _اره
 کل پذیرایی و سالن تو بادکنک گم شده بود بادکنک قلبیه قرمز
 نرجسم هم اومد نشست فق میوه مونده بود ک بشوریم کل کارها انجام شده بود گوشیه
 نرجس زنگ خورد ارشام بود رفت تو اتاق حرف بزنه
 زنگ خونم به صدا دراومد هی من به سوزان نگا میکردم سوزان به من، من به شیدا، شیدا به
 سوزان _به من نکا نکنین پیام درد داره
 _وای منم دراز کشیدم حوصله ندارم فق من موندم هردوشون بهونه آوردن پاشدم رفتم درو باز
 کنم
 درو که باز کردم سهیل بود دستش یه جعبه بود یکم نگام کردو
 _سلام
 _سلام
 _کیکو اوردم
 کیکو ازش گرفتم میخواستم درو ببندم
 _هیلا
 _بله
 _میتونم باهات حرف بزnm
 _نخیر، اگه اینجام بخاطر سوزانه پس کاری نکن برم
 _باش عصبی نشو شرمنده ماهم تا چن ساعت دیگه میایم گفتم قبلش کیکو دستتون برسونم

-ممنون

نذاشتم حرفی بزنه درو بستم

کیکو رو اپن گذاشتم سوزان بدو بدو اومد پست هفتادو دوو ↓↓↓ سوزان بدو بدو اومد

-چیشد تو که لپات درد میکرد

-لپم درد میکنه پام درد نمیکنه بالپ که راه نمیرم

-چطور اونوقت ک در زدن بالپ را میرفتی

-برو کنار ببینم کیک خشکله

سر جعبه رو باز کرد حرف تو دهنم ماسید این دیگه چ کیکی بود -سوزان این چیه

-مگه نمیبینی کیک

-بله دیدم اما گوسفند مگه سپهر بچس تو گوسفند براش گرفتی

-واس کودک درونش گرفتم بچم از صبح تا شب تو شرکت ریاست بازی درمیاره کودک

درونش دپرس شده

صدایه خنده شیدا اومد

نرجس هم وقتی دید خندش گرفت

-خشکل نیست

-خیععیعییی خشکله

-میدونستم سلیقم حرف نداره منم خندم گرفته بود

خدایی خیلی بانمک بود از بره هایه ناقلا کوچولو شو سفارش داده بود یه پستونکم تو دهنش

بود خشبحال به حال سوزان انقد شادو سرزندس

کیک رو تو یخچال گذاشتیم میوه هارم شستیم و رفتیم تو اتاقا که حاضر بشیم

موهامو اتو کردم بالاسرم جمعش کردم یه تنیک لجنی استین کوتاه با شلوار هم رنگش پوشیدم یه

ارایش

ساده هم کردم رفتم بیرون شیدا رو مبلا نشسته بود و داشت با دستمال به تخم مرغ ها میزد مثل دوران مدرسه تخم مرغ رو خالی کرده بودیم و توشو پره اکلیل کرده بودیم چیکار میکنی

_ یکی از تخم مرغ ها شکست دارم تمیزشون میکنم یه دستمال برداشتم منم شروع کردم به تمیز کردن

تخم مرغ هارو تمیز کردیم تو کاشتون گذاشتم و رو اپن گذاشتم که آماده و دم دست باشه سوزان و نرجسم آماده بودن زنگ درو زدن فک کردیم سپهره

نرجس گفت ک ارشامه ارشام اومد تو خونه وقتی این همه بادکنک دید خندش گرفت _چ

خبره جا مورچه هم نداشتین که اومد نشست پیش نرجسو باهم حرف میزدن

چن دقیقه بعد شیدا پا شد درو باز کردو میلاد هم اومد فق سپهر مونده بود همه نشسته بودیم منتظر اومدن سپهر

چن دقیقه گذشت جیغ سوزان دراومد

_سهیل مسیج داده میگه الان اومدن تو اپارتمان برقارم خاموش نکنیم همه استرس گرفته

بودیم انگار اومدیم دزدی پست هفتادو سه ↓↓↓

ارشام و میلاد بهمون میخندیدن میگفتن شبیه بچه ها شدیم هر کدوم با تخم مرغ ایستاده بودم پشت در

صدایه کلید تویه در اومد و در باز شد همین که سپهر و دیدیم سوزان شروع کرد به خوندن

تولدت

مبارک سپهر چون شکه شده بود حواسش نبود پاشو گذاشت رو بادکنکا و صدایه ترکیدنشون
اومد سپهر

بیچاره

سکته زد از چهرش وحشت میبارید رنگش سفید شده بود همه تخم مرغ ها رو به سقف زدن و
اکلیل رو

سرو صورت سپهر پخش شد

ولی همین ک من تخم مرغ رو به سقف زدم خوردن تخم مرغ به سقف همانا
فروافتادن زرده تخم مرغ مرغ بر رویه سر سهیل همانا صدایه جیغم به هوا رفت همه ساکت
شدنو به سهیل نگا میکردن سهیل دستشو گذاشته بود رو سرش با پنج انگشت سعی میکرد
تخم مرغ رو از سرش برداره ولی مگه میشد موهاش خامه ای بود همه ش رفته بود تو موهاش
همونجور که گردنش رو خم کرده بود بهن نگاهی انداختو رفت دسشویی
داشتم از خجالت اب میشدم نمیدونستم چی بگم تو تخم مرغ ها اکلیل بود این دیگه از کجا
پیدا شد به شیدا نگاه کردم -تو میدونستی

_وا من از کجا بدونم مال هممون اکلیل بود ولی مال تو خنده ای کردو ادمه داد

-تخمه مرغ

-درد ابروم رفت

_چرا خب طلافی کردی دیگه صدایه سلام یه پسر اومد همه برگشتیم به سمت صدا

یه پسر قد بلند، موهایه بور چشایه قهوه ای

اومد تو خونه درو بست وقتی دید همه ساکتن تعجب کرد گفت _مگه اینجا تولد نیست

انقد بانمک این حرفو زد همه خندیدم

_توهم میدونستی این وروجک خانم تولد گرفته

_اره صبح سهیل گفت ک میخواد سورپرایزت کنه
 _سهیل خودش سورپرایز شد سرمو انداختم پایین
 اونا رفتن نشستن ولی من تو فکر سهیل بودم چقد بد شد رفتم جلو در سرویس
 _اقایه امیری صدایی نیومد
 در زدم و دوباره صداش زدم
 درو باز کرد حوله دستش بود موهاشو خشک میکرد
 _شرمنده بخدا همشون اکلیل توش ریخته بودیم نمیدونم چی شد
 _اشکالی نداره
 _معذرت میخوام
 _نگو دیگه بیا بریم همه تو پذیرایی نشسته بودن سپهر گفت
 _خوب سورپرایزشدیم ها حقت بود منو میترسونه میگه چرا چراغ خونت روشنه نکنه دزد
 اومده در جواب سهیل لبخندی زدو گفت _هرچه از دوست رسد نیکوست
 تیکه حرفشو گرفتم سرمو انداختم پایین ارشام گفت نکنه میخواین بدون اهنگ تولد بگیرین
 پاشد رفت
 سمت سابوفر از قبل فلش رو آماده گذاشته بودیم تو ساب روشن کردو اهنگ امیر تتلو سنه
 حیران پخش شد
 پست هفتادو چهار⇓⇓⇓
 اومد از رشت اومدم بی برو برگشت اومدم راه جاده بسته بودو من از راه دشت اومدم با یه
 ماشین و یه ویلایه
 درن دشت اومدم

بچه تبریز اومدم و با یه قر ریز اومدم سنه حیران اومدمو دنبال حیران اومدم من بی دشواری
پریدم پشت

نیسان اومدم

داخ داخ داراخ داخ داخ عاشقشم من اخ اخ همین روزا میخرم واست یه دونه بنز میباخ داخ

داراخ داراخ داخ داخ عاشقشم من اخ اخ خودشو به قلب من بدون قصه انداخت

بچه تهران اومدم و من مرد میدان اومدم با یه پیکان اتاق هفت جوانان اومدم، من با کله مثله

زینوالدین زیدان اومدم

از لرستان اومدم و با چن تا مهمان اومدم من قوی هیلکل مثله رستم داستان اومدم، مرزو بسته

بودنو با صدتا داستان اومدم

داخ داراخ داراخ داخ داخ عاشقشم من اخ اخ همین روزا میخرم واست یه دونه بنز میباخ داخ

داراخ داراخ داخ داخ عاشقشم من اخ اخ خودشو به قلب من بدون قصه انداخت

پسرا داشتن میرقصیدن اون پسر قد بلندم ک فهمیدم اسمش رادوینه مثله سپهر شوخ بود وبه

حالت مسخره

به موهایه سهیل دست میزدن

رفتم دم گوش سوزان گفتم پاشو بریم کیکو بیارم و به رستورانم زنگ بزیم غذارو بیارن شمع

و فشفشه هارو تو شکم گوسفنده گذاشم و دادم دست سوزان به و روشن کردم با حوندن

تولدت مبارک

وارد سالن شدیم سپهر ک متوجه شد ایستاد پسراهم به تبعید از سپهر سپهر بدون توجه به ما

و کیک اومد سوزانو بغل کرد و گف _ ممنون عمرم خیلی زحمت کشیدی

_تولدت مبارک زندگیم

فداتبشم تو بهترین هدیه ای ک خدا بهم داده یکم سوزانو از خودش دور کردو پیشونیشو
بوسید

سپهر و سوزان شدید هم دیگه رو دوست داشتن خانواده هاشونم از رابطشون خبر داشتن
، گفته بودن ک بعد دانشگاه عروسی میکنن
دست سوزانو گرفت میخواست شمعارو فوت کنه
_ صب کن صب کن اول ارزو کن بعد

_ امیدوارم دخترمم عین مامانش شیطون باشه پست هفتادو پنج ↓↓↓
امیدوارم دخترمم عین مامانش شیطون باشه

صدامون بلند شد سهیل گفت داداش حرف از چند طرف پهلو داشت ها سپهرم گفت اره خب
نگا چ کیکی واسم گرفته ای شیطونک

با انگشت یکی زد به دماغ سوزان و باهم شمعارو فوت کردن
ناخوداگاه سانیار اومد تو ذهنم الان که دیگه نمیبینمش دل تنگش میشم ،ینی اونم به من فک
میکنه

اصلا منو یادشه

با صدایه دست زدن بچه ها به خودم اومدم لبخند زورکی زدمو تولدشو تبریک گفتم
سوزان رفت اتاق که کادوشو بیاره با یه جعبه کادو پیچی شده بزرگ برگشت تو سالن داشت
جعبه رو دنبال
خودش میکشید

سپهر نگاهی به سوزان انداختوبا تعجب گفت -این چیه

خندم گرفته بود همه ساکت بودن تا کادو به این بزرگی ببینن چیه الان دیگه خنده همشون به
هوا میرفت

_ باز کن دیگه بین چیه کادو باز کردن که دیگه کار خودته دقیق شدم به چهره سپهر دوست
داشتم عکس العملشو بینم

سپهر زانو زد رو زمین داشت با کاغذ کادو ور میرفت که بازش کنه سر جعبه رو باز کرد و
یکم نگاهش کرد

هیچی نشد گوش خرس رو گرفتو آوردش بیرون همین که کله خرس اومد بیرون صدایه
خندشون

بلند شد

سپهر طوری میخندید ک کف زمین پخش شده بود همه داشتن میخندیدن ولی سوزان حتی
تبسم

نمیزد

که برسه به قهقهه چن دقیقه گزشت خندمون کم شده بود سپهر از رو زمین بلند شدو گفت
_ چه زود ارزوم برآورده شد اینم دخترمون فق یه نموره ها یه کوچولو بزرگه

_ نخیرم این دخترمون نیست این اسمش سپهره

_ وا مگه برا من نخیردی

_ خب چرا ولی اسمشو سپهر گذاشتم که وقتی اومدم خونت باهام قهر کردی یه سپهر دیگه
داشته باشم که بغلش کنم

_ اے من به قربون خانمم برم مگه دلم میاد بازندگیم قهر کنم

_ ولی من دوتا سپهر میخوام

_ باش حرف حرف تو ولی قول بده دختر واسم بیاری ها سوزان سرشو پایین انداخت که

دوباره صدا بلند شد _ قربون خانم خجالتیم برم پست هفتادو شش ↓↓↓

کادو هامونو دادیمو شام خوردیم

بعد شام سپهر کیکو بریدو پخش کرد ماهم از قبل دسرو میوه رو، رو میز گذاشته بودیم که

هی دم

به دقیقه

بلند نشیم به ساعت نگا کردم دیر وقت بود

_ خب بچه ها ما دیگه بریم نزدیک ساعت یازده تا برسیم خونه تو ترافیک این ساعت دیرترم

میشه

سوزان گفت اره دیگه بریم منم میام

شیدا و میلاد با ارشام بلند شدن ولی رادوینو سهیل گفتن که میمونن، سپهر دوباره تشکر

کردو

ماهم

دوباره تولدشو تبریک گفتیم ازشون خداحافظی کردیم جلو در از میلادو شیدا و سوزان و

ارشام خدا حافظی کردیم

سوار ماشین شدیم راه افتادیم سمت خونه تو ماشین نرجس حرفی نمیزد از سکوت متنفر

بودم _ نرجس پیشد ارشام تابستون نیومد خواستگاری _ گیر داد ولی من زیر بار نرفتم گفتم

که باشه واسه بعد چه دلیلی داره ماکه تو دانشگاه باهمیم قرارم نیس

ازهم جدا بشیم وقت واسه ازدواج زیاده فعلا درسم مهمتره

حرف از دانشگاه زد دوباره یاد سانیا افتادم ینی دیگه تا عید نمیینمش کاش اونم دانشگاه

بود دلتنگش

نمیشدم ولی الان از دوریش چیکار کنم تا خونه دیگه حرفی نزدیم

خسته بودیم یه راست رفتیم اتاق خوابیدیم

صبح ساعت ده بیدار شدم رفتم بیرون نرجس هنوز بیدار نشده بود صبحونه خوردمو رفتم
حموم یه نیم ساعتی تو حموم بودم و اومدم بیرون صدا از اشپزخونه می اومد دیدم نرجس
نشسته صبحونه میخوره -ظهرت بخیر

_سلام تو کی بیدار شدی

_یه ساعتی میشه بخور نوش جونت منم برم لباس بپوشم

لباسامو عوض کردم رفتم بیرون با نرجس شروع کردیم به تمیز کردن خونه انقد سرگرم کار
بودیم نفهمیدم

کی از ساعت نهار گزشته و ما نهار نخوردیم نرجس گفت که واسه شام اسپاگتی درست میکنه
رفتیم اتاقامون استرحت کنیم ولی من خوابم نمی اومد مانتو شلوارمو اتو کردم آماده گذاشتم

واس

فردا

یکمم کتاب خوندم دیگه حوصلم سر رفته بود

رفتم بیرون تی وی رو روشن کردیم هی کانالارو بالا پایین میکردم نه فیلمی نه مسابقه ای

هیچی

نبود تی

وی رو خاموش کردم رو مبلا دراز کشیدم ذهنم رو هر کاری میکردم که به سمت سانپار نره

ولی حریفش

نبودم دیگه خسته شده بودم از بس بغض تو گلوم بود و گریم نمی اومد انگار چشمه اشکم

خشک

شده بود

نمیدونم کی خوابم برد وقتی بیدار شدم چراغها خاموش بودن ولی چراغ اشپزخونه روشن بود
از جام پاشدم

دیدم نرجس داره اشپزی میکنه پست هفتادو هفت ↓↓↓

وای من کی خوابم برد

نمیدونم منم یه نیم ساعتی هست بیدار شدم خیلی خواب موندم یه تیکه کاهو از کاسه سالاد
برداشتمو خوردم

یه چاقو بده بمن من سالادو درست میکنم نه نه صب کن دستم بشورم

باشه

دستامو شستمو شروع کردم به سالاد خورد کردن شام خوردمو ظرفارم شستیم رفتیم رومبل

نشستیم هیچ کدوم حرفی نمیزدیم

نظرت چیه به سوزان اینا بزنم بیان اینجا

اره خوبه

الو

الو

سلام چش قشنگ

چیه بنال

خیلی بی ادبی

نظر لطفه

پاشو با شیدا بیاین اینجا

اونوقت چرا

چون حوصلم سررفته

-نه بابا دیگه چی

-جون زن بابا هیچی فق بیا اینجا دلکک باز دریبار

-نمیام

-لوس نشو دیگه پاشو بیا

-باش خودمم حوصلم سر رفته بود فیلم وحشتناک دانلود کردم پس میارم باهم میبینیم

-شیدارم باخودت بیار

-باش خودت زحمت زنگشو بکش

-باش، راستی شب اینجا میمونین فردا از اینجا میریم دانشگاه لوازم لازم رو بیار

-باش گمشو

گوشی رو قطع کردو به شیدا زنگیدم که آماده باشه سوزان الان میره دنبالش

رفتم اشپزخونه چایی سازو زدم به برقوق اجیل تو کاسه گذاشتم میوه هم یکم شستم اماره رو

اپن گذاشتمشون

که اگه اومدن بزارم

نیم ساعتی گزشت زنگ واحدو زدن

نرجس درو باز کردو سوزانو شیدا اومدن تو باهم احوالپرسی کردیمو و اونا نشستن وقتی اجیلو

تخمه رو بردم

رو میز مبلا سوزان گفت که فیلم اورده رو زمین میشینیم بیشتر حال میده بانرجس مبلارو کنار

کشیدن و جلو تی وی یه پارچه بزرگ پهن کردن و نشستیم پست هفتادو هشت ↓↓↓

فیلم شدید وحشتناک بود صدامون در نمی اومد خون اشام بودن

تویه هواپیما یه دختره خون اشام بود تو سرویس بهداشتی گردن یه دختره گاز گرفت همون

دخترم تبدیل

به خون اشام شد ،دخترم رفت یکی دیگه رو گاز گرفت و تبدیل به خون اشام میشدن هی
 داشتن به خون
 اشاما اضافه میشدن یکی از همون خون اشاما وارد اتاق خلبانی شد و خلبانام تبدیل میشدن به
 خون
 اشام و
 خون هم دیگه رو میمکیدن یه سریام داشتن سعی میکردن خودشونو نجات بدن و یه سری از
 خوناشامارو با
 تنفنگ کشتن اون سری ادما جز مافیا بودن ولی حریف خون اشاما نبودن تا به مغزشون شلیک
 نمیکردی
 نمیگردن چون تعادلن نداشتن تیرها خطا میرفت هواپیما داشت سقوط میکرد
 روحم تو حلقم میزد کلا ادم ترسویی بودم و شب هم بود تازه سوزان خانم میگفت برقرارم
 خاموش
 کنیم ک
 هیجانی تر باشه درجا روحم در میرفت
 خودش عین خیالش نبود نشسته بود داشت تخمه میشکست و بالذت به فیلم نگا میکرد اخر
 هواپیما
 سقوط
 کرد تو یه دشت پنج شش تا از مافیا نجات پیدا کردن خوشحال بودن و هم دیگه رو بغل
 میکردن ولی یکی از همون خون اشاما هنگام سقوط هواپیما از کمر به پایین تو موتور هواپیما
 قطع شده بود و رو

دستاش راه میرفت با دستاش می دوید دنبال اونایی ک نجات پیدا کرده بودن میخواست
خونشونو

بخوره با

نیمه بدنش که رو زمین میکشید همه شونو حریف شد و راه افتاد به سمت شهر از همونجا فیلم
تموم شدو گفت سری دوش میاد م

فیلم مضخرفی بود نزدیک بود سخته کنم وقتی تموم شد چشمو بستمو یه نفس عمیق کشیدم
چطور بود

مضخرف

عه چرا خشکل بودن که

سوزان تو چطوری این نوع فیلمارو نگا میکنی نمیترسی یه دفعه ایست قلبی کنی بمیری

نه بابا چی چیو بمیرم این فیلمه راست راستکی که نیس اتافقا خوبم هست تجربه میشه که یه
روزی

با یه

خون اشام روبه رو بشم بدونم چ جوری از خودم دفاع کنم هر سه تا مون باهم گفتیم خفههههه
پست هفتادو نه ↓↓↓

دستاشو چنگکی جلو آوردو موهامو دست میزد مور مورم میشد _نکن دیونه میترسم به ساعت
نگا کردم

واییییییییی

چیشد خونتو مکیدن

زه رمار به ساعت نگا کن ینی سه ساعته نشستیم این فیلم مضخرفو نگا میکنیم

اره تازه متوجه شدی

پوسته تخمه هارو برداشتیم و جامونو تمیز کردیم چون دوتا اتاق داشتیم تو پذیرایی جا
انداختیم و

دراز

کشیدیم از هر دری حرف میزدیم نزدیکایه ساعت یک خوابمون برد
هواپیما داشت سقوط میکرد نفهمیدم که چیشد وقتی چشم باز کردم هیچ کس دوبرم بنود به
جز

هواپیما که تو اتیش میسوخت توان نداشتم بلند شم دستامو تکیه گاهم کردم و بلند شدم یه
دفعه معلق

شدم به

پاهام نگا کردم اصلا پا نداشتم از کمر به پایین قطع شده بود دستمو به سرم گرفتمو شروع
کردم به جیغ

کشیدن یکی داشت منو میزد حس کردم دلو رودم تو دهنمه.

چشمامو باز کردم سوزان رو شکمم نشسته بود دهنم قفل شده بود توان حرف زدن نداشتم
ینی همش

خواب بود

خدایاشکرت داشتم دیونه میشد چشممو بستمو و تونستم دهن باز کنم _پاشو از رو شکمم
گنده بک

_اصلا چرا تو اومدی رو شکم من

_لیاقت نداری نگرانت باشم داشتنی خواب میدیدی جیغ میکشیدی اومدم رو شکمت بیدارت
کنم

مردہ شوہر خود تو فیلمتو ببرن بیشعور نزدیک بود دیونہ بشم تو خواب نصف بدنم رو از دست داده بودم

تبدیل به همون خون اشاما شدہ بودم، داشت ریز ریز میخندید

زهرمار

وای وای ینی تو الان خون اشامی

سوزان میزنم لهت میکنما

دستاشو به حالت تسلیم بالاوردو گفت -باشہ باشہ

ساعت چنده

ششو نیم

وای خدا چ خوابی بود

اره دیگہ تو خواب خودتو کردی مارم با جیغ جیغات بیدار کردی الان خوابمون پریده

چطور بیگیریم بخوایم

چی چیو بخوابی پاشیم صبحونہ بخوریم امادہ شیم بریم دانشگاه پست ہشتاد ↓↓↓

یکم تو جام موندم ہنوزم ہنگ خواب بودم رفتم دست صورتمو بشورم

با نرجس صبحونہ رو امادہ کردیم سوزان و شیدام اومدن صبحونہ رو خوردیمو میزو جمع

کردیم ہر یک جلو

یہ اینہ نشستہ بودیمو ارایش میکردیم

یہ مانتویہ سفید و باخط خط کاربنی رو یقہ و استین مانتو بود با شلوار کاربنی پوشیدم موہامم

طبق معمول

ہمشو جمع کردم بالاسرم و یہ ارایش صورتیہ ملیحہ کردم مقعنمو سر انداختم و عطرمو زدم

نمیدونم چرا

هروقت این عطرو میزدم یاد سانبار میفتادم یا اون شب اون اغوش انگاری اونم این عطرو
داشت کوله کاربنیمو برداشتم رفتم بیرون دخترام آماده بودن

کفش ال استار سفیدمو پوشیدمو رفتیم پارکینگ سوار ماشین شدیمو راه افتادیم سمت
دانشگاه

هیجان

داشتم درست مثله روز اولی که اومدیم دانشگاه رسیدیم ماشینو پارک کردمو و پیاده شدیم
هر قدم که میرفتیم یکی از اشناها یا هم کلاسیارو میدیدم و سال تحصیلیه جدیدو براهم دیگه با
موفقیت ارزو

میکردیم حس خیلی خوبی داشتم همیشه کل بجه ها تو کافه جمع میشدن به سویه کافه رفتیم
جاسوزن انداختن نبود چه برسه به میز خالی که بشینیم

چن دیقه بود اونجا وایساده بودیم که سهیلو سپهرم اومدن سلام و احوالپرسی کردیم همونجور
سر

پا یکی

بستنی خوردیمو رفتیم سالن

تو کلاس سهیل رومیز کنار من نشست خواستم بهش توجهی نکنم هی میخواس باهام حرف
بزنه ولی من

هی داشتم خودمو میزدم به اون راه و با دخترا گرم صحبت میگرفتم واقعا دیگه نمیدونستم چ
جوابی بهش

بدم هرکس دیگیم بود تاحالا رفته بود پیه کارش ولم میکرد

-هیلا

خودمو زدم به نشنیدن و رومو کردم طرف شیدا با اون حرف زدم _میدونم شنیدی و داری
خودتو را میزنی سرمو چرخوندم روبه روش
_بله

_هیلا چیکار کنم منو ببخشی ها بابا بخدا به جون تو ،تو حال خودم نبودم ورگر نه من چطور
دلم میاد تورو اذیت کنم

_اقایه امیری خواهش میکنم ازتون ما باهم همکلاسیم اگه بخوای هی اینطوری رفتار کنی
مجبور میشم این ترمو انصراف بدم

_نه نه هیلا تورو خدا میدونی چقد دلم واست تنگ شده بود میدونی ک چقد میخوامت،نمیخوام
ناراحتت کنم

فق بگو که منو بخشیدی پست هشتادو یک ↓↓↓

_فق بگو منو بخشیدی یا نه نمیخوام عشقم قربانیه یه رفتار احمقانه بشه

_باش من اون شب لعنتی رو فراموش کردم و شمارم بخشیدم ،پس شمام دیگه موضوع رو
پیش

نکشید

داشتم دروغ میگفتم مگه میتونستم اون شب رو فراموش کنم هیچ وقت نمیتونم هیچ وقت
_چاکرتم به مولا هیلا خیلی میخوامت بخدا هرکاری میکنم که بدستت بیارم

از خودم بدم اومد سهیل واقعا تغییر کرده بود اون همه دوسم داشت ،مته سانیار که بازیچم
نکرده

بود ،از

خوشگلیم دست کمی از سانیار نداشت پس چرا نمیتونستم قبولش کنم چرا ،چرا این دل
لامصب باهام نمی

اومد چرا نمیتونستم از اون کوه یخ دل بکنم اون هیچ وقت هیچ حرکتی نکرد چرا شعله
عشقش هر

روز

شعله ور تر میشد.

کلاس اول هیچ استادی سر کلاس نیومد از کلاس بیرون اومدیمو با دخترا به سمت صندلیهایه
محوطه رفتیم

یه ان حس کردم ماشین سانیارو دیدم برگشتم به عقب هیچ ماشینی نبود یکم رفتم عقب تر
اونجا که

ماشینارو پارک میکردن نگا کردم هیچ ماشینی مٹ ماشین سانیار ندیدم شیدا صدام زد
_چیشده _هیچی هیچی بریم

رو صندلی ها نشسته بودیم اونا داشتن حرف میزدنو از تیپ و قیافه همه یه سوژه میگرفتن
واس مسخره

کردن ولی من اصلا حواسم نبود هرچی سعی میکردم اون لحظه که ماشین رو دیدم به یاد بیارم
ولی

انگار یه

تصویر مبهم بود ولی متمن بودم که ماشین اون بود امکان نداره اشتبا کنم ینی امسالم تو
دانشگاس هی دعا دعا میکردم باشه

همون لحظه باخودم عهد کردم که اگه امسالم اینجا باشه اگه دوستمم نداشته باشه کاری کنم
عاشقم شه

تموم سعیم رو میکردم

باصدایه نرجس از تو فکر بیرون اومدم _پاشو بریم هیلا شاید استاد بیاد ها

باش بریم

داشتیم از پله ها بالا میرفتیم یه لحظه مغزم سوت کشید سر جام خشک شدم کل وجودم رفته بود رو و بیره باورم نمیشد اینجا بود پس دیدمش

ماشین خودش بود ینی استاده خدا خدا کرم تو شکر سانیار داشت رو به رومون می اومد

سوزان که سانیارو دید رفت جلو _سلام استاد خوبین امسالم اینجایین

سانیار با هممون سلام علیک کرد و رو به سوزان گفت

_دقیق نمیدونم اومده بودم کارایه استاد نبی زاده رو انجام بدم نمیخوان دیگه بیان میخوان تو

خونه استراحت کنن ولی از طرف دانشگاه بهم پیشنهاد شده هنوز نمیدونم فکرامو نکردم

_موفق باشین استاد خوشحال میشیم امسالم پیشمون باشین پست هشتادو دو ↓↓↓

_ممنون فعلا باجازه

قبل رفتنش نگاهی بهم انداختو رفت

برگشتم از پشت بهش نگا کردم یه کت شلوار نقرابی پوشیده بود عطرش دوباره اومد تو

دماغم، دوباره دلمو

لرزوند، دوباره بغض سنگی گلومو گرفته بود و شکسته نمیشد

دیگه متمن شدم میخوامش متمن شدم بدون اون نمیتونم دیگه متمن شدم که باید سانیارو مال

خودم

کنم

به هر قیمتی که شده، دست کشیدن ازش کار من نبود کار دلم نبود اگه مال یکی دیگه بشه من

تحمل ندارم ماشین خودش اومد دم دانشگاه سوار ماشین شد

پس ماشینم اشتباه ندیده بودم یکی دیگه پشت فرمون نشسته بود

سوزان گفت بیا بابا، با نگاه کردن بهش چیزی درست نمیشه تنها به راه حل داره که جنابعالی
غرور خرکیت

نمیزاره اون راهو امتحان کنی یا عرورتو کنار بزار به دستش بیار یا فراموشش کن و بشین نگا
کن که

مال

یکی دیگه بشه

_نمیتونم هیچ کدومو نمیتونم سوزان به بار غرورمو شکستم دیگه نمیتونم

_دختر تو چرا عقل تو کلت نیس هیچ کی از اول عاشق هم نبوده به مدت باهم بودن با ابراز

محبتو

علاقه

عاشق هم شدن و دل به هم دیگه ميبندن

منو سپهرو نگا اصلا به ذرم غرور بینمون هست یا اصلا ارشامو نرجس، ارشام جلو همون گفت

کهعاشق نرجسه

_ارشام نرجسو میخواست ولی سانبار منو نمیخواه

_پس کرم داشت اون شب بوست کرده و تو اغوشت گرفته حتما دلیلی داره اگه تو غرور تو

کنار بزاری و

بپرسی دلیل رفتارش چی بوده ولی خانم ک نمیپرسه _از راه هایه دیگه وارد میشم

_بیا بابا کم چرتو پرت بگو

رفتیم سر کلاس بازم هیچ استادی سر کلاس نیومد فکرم مشغول بود حوصله نداشتم بمونم

_نرجس من میرم خونه اعصابم نمیکشه بمونم تو میای

_اره

از بچه ها خداحافظی کردیمو راه افتادیم سمت خونه رفتم اتاقمو لباسمو دراوردم افتادم روتخت باید یه کار میکردم اینطوری نمیشد طاقت نداشتم میگفتم اگه اینجا بود بهتر بود چون دلتنگش نمیشدم

ولی الان بیشتر دلتنگش میشم کنارم باشه و حواسش به من نباشه هرچی فکر میکردم به جایی نمیرسیدم

به اون شب فکر کردم چیشد که اون کارارو کرد چیشد اونجوری تو اغوشم گرفت چرا...

پست هشتادو سه ↓↓↓

چرا غیرتش واسم گل کرد چرا

یه ان فکری به سرم زد باید حسادتشو تحریک کنم

اون از سهیل متنفره باید از طریق اون سانیارو به حرف کشیدن بیارم اون موقع هم کارایه

سهیل باعث اغوش و بوسش شد نه نه اگه ازم متنفر بشه چی نمیشه باید از یه راه دیگه به

حرفش بیارم ولی اخیه چی مغزم دیگه نمیکشید

انقد فک کردم که خوابم برد

وقتی چشم باز کردم سرم داشت از درد منفجر میشد گوشیو برداشتم به ساعت نگا کردم سه و

ربع

بود از

وقت نهارم گذشته بود

رفتم تو اتاق نرجس تواتاقش نبود رفتم اشپز خونه میخواستم از یخچال اب دربیارم بخورم که

متوجه یه یادداشت شدم

_سلام هیلا جون دلم نیومد بیدارت کنم با ارشام رفتم بیرون فردا شب عروسیه یکی از

دوستاشه منم دعوتتم

رفتیم لباس بخرم غذا تو ظرف تو یخچال گزاشتم تو ماکروفر بزار گرمش کن منم زود میام
ظرف غذا رو اوردم بیرون تو ماکروفر گذاشتم و رفتم دست صورتمو شستم

غذامو خوردم ظرفارم شستم و رفتم رو مبلا نشستم و تی وی رو روشن کردم شبکه سه یه

مسابقه

میداد

سرگرم دیدن مسابقه شدم گذر زمانو حس نکردم صدایه کلید تویه در اومد -سلام بیدار شدی

-سلام اره

_وای هیلا لباسم انقد خشکله سیاه و طلاییه با کت شلوار ارشام سته

_عروسی کی هست

_عروسیه که نه تو خونه شبیه یه پارتیه گرفتن گودبای پارتی و نامزدی بعدش میرن انگلیس

پسرم دوستاشو

دعوت کرده ارشامم گفت که توهم بیا

-لباستو بیار بینم

لباسش خیلی خشکل بود یه لباس بلند شب سیاه و طلایی برق میزد _کت شلوار ارشامم سیاهه

کراوتشم طلایی

_خیلی خشکله مبارکت باشه

-ممنون

_هیلا فرداشب تنها میمونی اگه میخوای نرم

_نه عزیزم میرم خونه عمه منیژه تنها نمیومم بعدشم تنهام باشم تو نباید ک بخاطر من برنانه

خودتونو بهم بزنین

_دلم نیامد تو خونه تنها باشی نمیوم

_گفتم که میرم خونه عمه هیچ وقت فرصتش پیش نیومده پست هشتادو چهار ↓↓↓ صبح رفتیم دانشگاه

کلاس اول استاد صدایی اومدو برنامه هارو گفت و رفت طبق برنامه کلاس بعدی باید سانیار میبود دل تو دلم نبود

ینی قبول کرده که بیاد ،خدا کنه قبول کنه خودمم نمیدونستم چی میخوام تو کافه نشسته بودیم سوزان گفت:بچه ها به نظر تون سانیار میاد شیدا گفت:نمیدونم والا منکه سر از کار این پسر درنمیارم

سوزان گفت:اگه بیاد ینی میخواد هیلا رو زیر نظر داشته باشه اگه هم نیاد ینی هیلا اصلا واسش مهم نیس

هر دو تاشون با حرف سوزان موافق بودن

حرف سوزان شد هیزم رو اتیش دیگه بدتر شدم قلبم داشت از جاش کنده میشد ثانیه هام باهام دشمن شده بودن انگار ایستاده بودنو نمیرفتن جلو بالاخره رفتیم سر کلاس دلم مثله سیرو سرکه میجوشید

-هیلا

سرمو برگردوندم وای بازم این

-بله اقایه امیری

_چیزی شده رنگت پریده

-نه ممنون

-هیلا

-بله

میشه بمن نگی اقایه امیری خیلی رسمی بام حرف میزنی

نخیر نمیشه

چرا

کلافه شدم سرمو برگردوندم

توهمون حالت گردنم سر جاش خشک شد

واے خدا سانیار اومده بود ذهنم کاملا فلج شد از جام تکن نخوردم کاملا خودمو آماده کرده

بودم که اگه اومد چجوری رفتار کنم

ولی وقتی میدیمش کاملا میباختم هنگ میکردم زبونم، ذهنم بدنم، حسم همه قفل میشدن

حرف سوزان تو سرم هی تکرار میشد اگه بیاد میخوای هیلارو زیر نظر داشته باشه

_____ سلام بچه ها آغاز سال تحصیلیه جدیدو به همتون تبریک میگم خوشحالم که دوباره

درکنارتونم

امیدوارم موفق باشین و منو سر افراز کنین اگه الان اینجام نتیجه موفقیت شماست که دوباره از

طرف

دانشگاه به من پیشنهاد داده شده که دوباره به شما درس بدم و مٹ ترم قبل موفق باشین

استاد نبی زاده هم خیلی سلام رسوند و گفت که خودش میاد و بهتون سر میزنه ولی منتها چون

وضعیت

قلبشون خوب نیس باید استراحت کنن تو کل حرف زدنش بهش خیره شده بودم

اگه موفقیت ما تورو اینجا نگه میداره خر خون دانشگاه میشم تو فق بمون نمیدونم سنگینه نگامو

حس کرد یا خودش نگام کرد

سرشو چرخوند رو به منو یکم بهم خیره موندو بعدش به کناریم نگا کرد و_____ خدا

سهیل کنارم بود از این بدتر نمیشد....

پست هشتادوپنج ↓↓↓

وای از این بدتر نمیشد

به سهیل نگا کردم بی اهمیت داشت به سانیار نگا میکرد

برگشتم به سانیار نگا کردم روشو برگردونده بود و داشت ورقه از تو کلاسورش درمیاورد.

دوهفته از اومدن سانیار میگذشت چهار بار باش کلاس داشتیم و باهاش روبه رو شده بودم به

جز کلاس چن

باریم تو سالنو و حیاط باهاش برخورد کرده بودم

ولی هیچ توجهی نمیکرد انگار نه انگار منو میشناسه اصلا نگاش به صورتم نیفتاده بود دیگه

خسته شده بودم

تصمیم گرفتم باش حرف بزnm.

باصدایه الارم گوشیم بیدارشدم دست و صورتمو شستم و رفتم اشپزخونه صبحونه رو آماده

کردم صبح بخیر

صبح بخیر

شرمنده دیر بیدارشدم

این چ حرفیه بدو بخوریم ک دیره

صبحونه خوردیمو آماده شدیم یه مانتویه قهوايه بلند با شلوار لوله تفنگی ارایش کالباسیم

کردمو

موهامو

جمع کردم مقنعمو سر کردم کلاسورمو برداشتم رفتم بیرون

جلو در کفشهایه صندل پاشنه ده سانتیمو پوشیدمو و رفتیم پارکینگ سوار ماشین شدیم و راه

افتادیم به سمت دانشگاه.

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم خیلی دیر شده بود راه افتادیم به سمت سالن

-هیلا برگشتم

-بله اقایه امیری

از ماشینش پیاده شدو سریع اومد کنارمون ایستاد _سلام صبحتون بخیر

-ممنون

-هیلا بیا به لحظه

به نرجس نگاهی انداختمو یکم ازش دور شدم

_بله

_میشه ازت درخواست کنم امروز نهارو باهم بخوریم اخمامو توهم کردم

-نخیر

-چرا

_چرا نداره اقایه امیری چ دلیلی داره من باشما بیام نهار بخورم

_میخوام باهات حرف بزnm

_ولی من فک نمیکنم ماحرفی باهم برایه گفتن داشته باشیم

_تورونگفتم خودم میخوام باهات حرف بزnm

_میدونم موضوع چیه ولی جواب من همون جوابه بارهام ازتون خواهش کردم ک بحثو پیش

نکشید دیگه

نمیدونم به چ زبونی بگم

-ولی هیلا

حرفش تموم نشده بود

_____ سلام صبحتون بخیر برگشتم

سلام استاد صبح شام بخیر پست هشتاد و شش ↓↓↓

چیه جلسه گرفتین

سهیل منتظر یه چیزی بود به سانیار پیره گفت -بله مشکلیه؟

سانیارو به من نگاهی انداختو -انگار دفعه قبلو یادت رفته نه؟

-ببین اقایه سانیار فروتن بخاطر اینکه فامیل هیلا بودی کاریت نداشتم وگرنه مادر زاییده

نشده دست رومن

بلند کنه ولی بخاطر هیلا کوتاه اومدم تاحالا دومین باره بهت اخطار میدم پا رو دم نزار اخطار

سوم نیشتم میزنم

سانیار اومد حرف بزنه انگشت اشارشو بالا آوردو یه قدم اومد جلو ترسیدم باز دعوا بشه

-استاد خواهش میکنم زشته بچه ها دارن نگامون میکنن سانیار عقب رفتو گفت

-ترس کاری به عشقت ندارم

دهنم باز مونده بود از پشت نگاهش میکردم این چی گفت، گفت عشقت ینی چی سهیل از کجا

میدونس سانیار فامیلمه

-اقایه امیری؟

-وای توروخدا هیلا اسممو بگو هی امیری امیری نکن بخدا حاله از فامیلیم بهم میخوره

اخمامو توهم کردم و خواستم راهمو بگیرم برم پسره پررو دو کلوم باش حرف نمیزنی پسر

خاله میشه

-هیلا شرمنده باش بگو جونم چی میخواستی

-شما از کجا میدونستی استاد فامیلمه پوزخندی زدو گفت

-بعدن واست میگم بیا کلاس دیر شد جلوتر از اون راه افتادم

باید با سانیار حرف بزnm اون فکرایه بیخودی درمورد ما میکنه ینی چی عشقت ینی سهیل
عشق منه

خدا

دارم دیونه میشم

دوباره صداشو از پشت شنیدم

-هیلا

دیگه اعصابم خورد بود به تندی گفتم

_بله

_درخواستمو رد میکنی

_بله گفتن ک دلیلی نداره باهاتون پیام بیرون

منتظر نشدم دیگه چیزی بگه خدا خدا میکردم سانیارو تو سالن بینم ولی رفته بود
سرکلاش.

سرکلاس حواسم به هیچی نبود قلبم داشت از تو حلقم می اومد بیرون من تو چ فکری بودم
سانیار

چی فکر

میکرد ،سوزانم هی دم گوشم وز وز میکرد که چته حوصلشو نداشتم بلندشدم _استاد شرمنده
حالم خوب نیس میرم بیرون

_بفرمایید خانم صداقت

از کلاس اومدم بیرون حال و حوصله کسیو نداشتم رفتم تو کافه نشستم هی باخودم تمرین
میکردم وقتی

سانیارو دیدم چی بهش بگم واسم سخت بود نه میتونستم غرورمو قانع کنم نه میتونستن دلمو
راضی

کنم

باید میفهمیدم دلیل زیر زن همه پیش چی بود توفکر بودم یکی زد تو سرم

-هوی احمق

چشایه سوزان گرد شده بود باور نمیکرد اینجوری با داد حرف زدم _ شرمندتم سوزان حال

خوش نیس ولم کن

-چیشده خله

نگام به پله ها بود یه دفعه دیدم سانیار از پله ها میاد پایین کلاسورشم دستش بود داشت

میرفت سمت

ماشینش

-بچه ها الان میام

پست هشتادو هفت ↓↓↓

باید قبل اینکه بره باش حرف بزnm دارم دیونه میشم

-استاد برگشت روبه روم

_بله

_باید باهاتون حرف بزnm

-وقت ندارم

داشت سوارماشین میشد دیگه اعصابم داشت بهم میریخت

_ینی چی وقت ندارین منم وقت ندارم ولی باید بعضی ازمسایل واس هر دومون معلوم بشه

-همه چیز معلومه

_عه نه بابا کجاش معلومه اینکه من بازیچت بودم معلومه چیشد همش معلومه اره راست میگی
معلومه معلومه ک چرا یه دفعه زدی زیر همه چی معلومه که چرا منو بوسیدی معلومه ک چرا
منو تو بغل گرفتی

معلومه ک دل منو به تمسخر گرفتی معلومه ها

اینا واس من معلوم نیس نمیدونم کجاش واس شما معلومه

شاید شما بزرگ شده اونور باشی و واست عادی باشه کسی رو راحت بغل کنی یا بوش کنی
ولی

واس من

نیس عاغا کسی ک تا این حد به من نزدیک شده واسم عزیزه یه سرگرمی نیس

شاید تو خیلیا به سرگرمی لمس کرده باشی ولی من نه ،من نمیتونم کسی ک لمس کرده رو

فراموش کنم دل بهش باختم

اینا معلومن از چ معلومیتی حرف میزنین

امپرر رفته بود رو هزار داشتم دیونه میشدم طاقت نداشتم طاقت این رفتارشو نادیده گرفتنشو

طاقت سردیشو نداشتم

درسته هیچ وقت بام گرم رفتار نکرده بود ولی گرمایه اون اغوش واسم بس بود میگم حرف

دارم میگه وقت

ندارن دست خودم نبود کل بدنم میلریزد وقتی حرفام تموم شد گفت پست هشتادو هشت

↓↓↓

وقتی حرفام تموم شد گفت _اره معلومه الانم میگم معلومه

میگی دل باختی واس همین با امیری میپری

واس همین واسش توضیح دادی که فامیلتم که فکر بد نکنه اره واس همین از کنارش جم
نمیخوری

همون روز که تو رستوران جاده چالوس اسمشو بدون هیچ ضمیری صدا زدی باید میفهمیدم
کرم از
خودته

واس همین از هرچی زنه متنفرم

انتظار با جیک توجیک بودند با امیری باورم کنم توهم سرگرمی نمیخواستی اره درسته اونور
بودم ولی هیچ وقت کسی رو به بازی نگرفتم مواظب حرف زدنت باش دیگه داشت زیاده
رویی میکرد دوست داشتم دهن باز کنم از خودم دفاع بکنم ولی زبون لعنتیم قفل شده
بود پاهام میلرزید بغض سنگی باز به گلوم پناه آورده بود سوار ماشینش شدو رفت باصدایه
لاستیک ماشینش به خودم اومدم

دویدم سمت ماشینم سوارشدمو و از دانشگاه خارج شدم گلوم داشت از بغض منفجر میشد
خدا

خدا یعنی اون فکر میکنه من باسهیل رابطه دارم گفت از زنا متنفره پس از منم متنفره فقط
واسش سرگرمی بودم

باید میفهمیدم همون روز که زد زیر همه چی باید میفهمیدم

چرا دوباره غرورمو واسش خورد کردم چرا انقد راحت واسش به حراج گذاشتم چرا چرا بدون
هدف میرفتم مغزم انگار خوابیده بود هیچی نمیشنیدم هیچی نمیدیدم گلوم درد میکرد قلبم
تیر میکشید

خدا

خدا یعنی حق من این بود

عاقبت عشق پاکم به گند کشیدن بود خدا هشتاد و نه ↓↓↓

_حق نداشت بهم توهین کنه حق نداشت بهم تهمت بزنه

نمیدونم چن دقیقه یا چن ساعت بود داشتم میرفتم وقتی به خودم اومدم تو بام تهران بودم از ماشین پیاده شدم بادی به صورتم خورد چشمو بستم شب لعنتی اومد جلو چشم اغوشش بوشش عطرش بازپیچید تو دماغم دوبرمو نگا کردم حس میکردم کنارمه بوشو حس میکردم ولی نبود عشق من

نبود نفس من نبود کنارم نبود منو نمیخواست

ااااخ دلم خدا،خدا به دادم برس خدا دارم دیونه میشم خدا یه راهی نشونم بده فراموشش کنم

خدا به دادم برس بغضم شکست

اشکام جاری شد گلوم سبک شد

به زانو افتادم و از ته دل خدارو صدا زدم

خدا چرا اینجوری شد خدا من که عاشق نمیشدم،خدا من ک غرورمو دوست داشتم ،خدا چرا قسمت

عاشق

شدنم این بود چرا عاقبتم این شد

خدا چ گناهی کردم به چ گناه نکرده تازیانه زد به عشقم خدا خودت شاهی به سهیل حتی فکرم نکردم

خدا سانیارم میگه اسمشو صدا زدی میگه کرم از خودم بوده خدا طاقت ندارم

نمیدونم چقد گذشت ک گریه میکردم ولی گریم به ناله تبدیل شده بود لرز کردم احساس سرما میکردم تو این گرما پرنده پر نمیزد

سوار ماشین شدم دنبال کیفم میگشتم نبود، یادم اومد که پیش نرجس اینا جاگزشتم گوشیمم
توش بود

خدا میدونه الان چقد نگران شدن

ماشینو روشن کردم راه افتادم دستام نا نداشت فرمونو بگیرم پست نود و پایانی ↓↓↓
هر وقت دلتنگ سانیار میشدم اهنگ رامین بی باکو گوش میکردم دست بردم سمت پخش
وروشنش کردم

یکم گشتم تا اهنگو پیدا کردم صداشو بالا بردمو با اهنگ میخوندمو گریه میکردم دیگه همه
چی تموم شد تموم شد

خودم عشقم غرورم شخصیتیم همه رفتن زیر سوال
ساعت هشت بود رسیدم خونه زنگ واحدو زدم به ثانیه نکشید در توسط شیدا باز شد همین
که پا بع

داخل

گذاشتم تو بغل شیدا فرو رفتم _ کجایی تو دختر نصف جون شدیم - شیدا
-جانم

_ تموم شد همه چی تموم شد اشکام باز سرازیر شد

_ الهی قربون اون چشات برم نبینم بارونی بشن

_ دیگه دوسش ندارم بخدا ندارم اصلا دیگه بهش فکر نمیکنم ازش بدم میاد

_ باش عزیزم باش هیلا جونم تورو خدا اروم باش از اغوشش اومدم بیرون

سوزانو نرجس با چشمایه اشکی نگام میکردن رفتم جلو - سوزان دیدی

دیدی میگفتی غرور تو بکشن دیدی میگفتی غرورت نمیزاره بهش بررسی دیدی دوباره غرورمو

شکستم دیدی دوباره لهم کرد دیدی

به حق افتادمو به زانو نشستم با دستام سرمو گرفتم سوزان سرمو تو بغلش گرفت
 _هیلا توروخدا اروم باش بدرک اون لیاقتتونداشت قربونت برم توروخدا بسه اروم باش اشکام
 سرازیر شده بودن مگه بند می اومدن بغض سنگی شکسته شده بود سرباز زده بود واس خودم
 واس عشق پاکم گریه میکردم سانیار خوردم کرد شخصیتمو غرورمو عشقمو
 همه رو زیر سوال برد سوزان بلندم کرد رفتم اتاقم
 صبح باسردرد بدی بیدار شدم دست رو پاتختی گذاشتم ک گوشیمو پیدا کنم به نتیجه ای
 نرسیدم رو

تختم

نشستم گوشیم پیداش نبود اجبار پاشدم رفتم تو پذیرایی به ساعت نگا کردم ساعت یازده بود
 نرجس چرا بیدارم نکرده گوشیمو پیدا کردم چنتا میسکالو مسیج داشتم میسکالا نرجسو سهیل
 بودن مسیجارو باز کردم هردوش سهیل بود تو یکیش گفته بود
 _سلام هیلاجان حالت خوبه نرجس گفته حالت خوب نیس نیومدی
 _هیلا توروخدا نگرانتم جواب بده

میخواستم گوشیمو قفل کنم تودستم لرزید و اسم سهیل رو گوشیم نقش بست....

پایان جلد اول